



روزانه ها ...

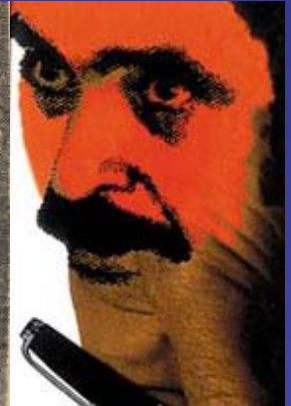
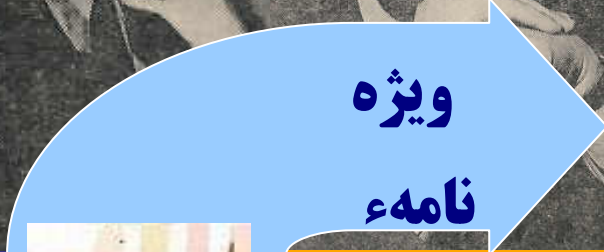
خانه قلم ها پیوندها



آراد (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

505



- 1- سالشمار وقایع زندگی و آثار بهرام صادقی 2- غلامحسین ساعدی: هنر داستان نویسی بهرام صادقی 3- محمد ایوبی: که به گردت می رسد نویسنده؟
- 4- مصطفی حاجی زاده: بازمانده های غریبی آشنا 5- علیرضا محمودی، ایرانمهر: نگاهی به داستان سنگر و قمقمه های خالی 6- داستانهای کوتاه بهرام صادقی: تأثیرات متقابل؛ خواب خون؛ آدرس شهر «ت»، خیابان انشاد؛ مجموعه، داستان



## بهرام صادقی

از : ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد. <http://fr.wikipedia.org>

بهرام صادقی (1315-1363) داستان‌نویس مشهور معاصر و از مهمترین چهره‌های **مکتب ادبی اصفهان** در ۱۸ دی ۱۳۱۵ در **نجف‌آباد** چشم به جهان گشود. او تا سال ۱۳۳۴ یعنی هنگامی که برای ادامه تحصیل در دانشکده پزشکی **دانشگاه تهران** به پایتخت سفر کرد در **اصفهان** می‌زیست.

از سن بیست سالگی هم‌زمان با تحصیل در رشته پزشکی، داستان‌هایش را در مجلات ادبی به چاپ می‌رساند. هرچند که از پس سی سالگی کمتر نوشت، و مجموعه داستان «سنگر و قمقمه‌های خالی»، داستان بلند «ملکوت» (تحسین آمیزترین و شناخته شده‌ترین اثر او) و پنج شش داستان کوتاه دیگر کل آثار او را تشکیل می‌دهند؛ اما همین‌ها آن قدر بود که او را از بزرگ‌ترین داستان‌نویسان معاصر ایران بدانند. بهرام صادقی در شامگاه دوازدهم **آذر** ۱۳۶۳ به دلیل ایست قلبی در منزلش در **تهران** درگذشت.

### نجف آباد شهر درختان گردو و بادام

<http://najafabad.blogfa.com>

### سالشمار وقایع زندگی و آثار بهرام صادقی

- 18 - 1315 دی : تولد در نجف آباد
- 1322- مهر : آغاز دوره ابتدایی در دبستان دهقان نجف آباد
- 1328 - خرداد : اتمام دوره ابتدایی با معدل 17/83
- 1329 - مهر : سفر به اصفهان به همراه خانواده و ادامه تحصیل در دبیرستان ادب اصفهان و آشنایی در این دبیرستان با منوچهر بدیعی ، مصطفی پور ، رامین فرزاد ، ایرج باقر پور و محمد حقوقی و چاپ اشعاری در این دوره
- 1332- ارسال اشعار برای مجله روشنفکر
- 14 - 1334 خرداد : چاپ شعری با نام « پیام » در شماره 52 هفته نامه امید ایران
- 1334 : اتمام دوره دبیرستان با مدرک دیپلم از دبیرستان ادب اصفهان
- 1334 : قبولی در کنکور پزشکی و قبولی در دو دانشگاه اصفهان و تهران و راهی تهران شدن برای تحصیل در رشته پزشکی
- 1335 - دی ماه : چاپ داستان « فردا در راه است » در مجله سخن
- 25 - 1335 بهمن : نگارش داستان « وسواس »
- 14 - 1335 اسفند : نگارش داستان « کلاف سردرگم »
- 1336- فروردین : چاپ داستان « وسواس » در مجله سخن
- 1336 - نوروز : چاپ داستان « کلاف سردرگم » در مجله سخن
- 1336 - آبان : نگارش و چاپ داستان « داستان برای کودکان » در مجله سخن
- 1336 - بهمن : چاپ داستان « نمایش در دو پرده » در مجله سخن
- 1337 - عضویت در هیات نویسندگان مجله صدف
- 1337 - مرداد : چاپ نامه‌ها؛ یادداشتی بر داستان‌های خوانندگان از جمله ابوالقاسم فقیری ، حسن نکو روح و محسن یلفانی ، صدر در مجله صدف
- 1337 - خرداد : نگارش و چاپ داستان « سنگر و قمقمه‌های خالی » در مجله سخن
- 1337 - خرداد : چاپ داستان « اقدام میهن پرستانه » در مجله صدف
- 25 - 1337 مرداد : نگارش داستان « با کمال تاسف »
- 1337 - خرداد : چاپ شعر ظهر در مجله صدف شماره 8
- 1337- مرداد : چاپ شعری « کولی‌ها » با نام مستعار بهرام مقداری در مجله صدف
- 1337 - مهر : چاپ داستان « با کمال تاسف » در مجله صدف
- 1 - 1337 آبان : نگارش داستان « غیر منتظر »
- 1337 - دی : چاپ داستان « غیر منتظر » در مجله سخن
- 20 - 1337 اسفند : نگارش داستان « آقای نویسنده تازه کار است »
- 1338 - فروردین : نگارش داستان « سراسر حادثه »

- 1338 - اردی بهشت : چاپ داستان « سراسر حادثه » در مجله سخن
- 1338 - اردی بهشت : چاپ داستان « سراسر حادثه » در مجله سخن
- 23 - 1338 : تیر : نگارش داستان « زنجیر »
- 4 : 1338 - مرداد : نگارش داستان « در این شماره »
- 1338 - شهریور : چاپ داستان « در این شماره » در مجله سخن
- 1 - 1338 - مهر : حضور در جلسه انجمن ادبی صایب در اصفهان
- 30 - 1338 - مهر : نگارش داستان « قریب الوقوع »
- 1338 - آذر : چاپ داستان « قریب الوقوع » در مجله سخن
- 1338 - خودکشی چنگیز مشیری از دوستان و هم دانشگاهی های بهرام صادقی که علاوه بر تحصیل در رشته پزشکی ، کارشناس موسیقی نیز بود و کتابی نیز در این زمینه منتشر کرده است .
- 1339 - فروردین : نگارش داستان « تدریس در بهار دل انگیز »
- 24 - 1339 - مهر : نگارش داستان « تاثیرات متقابل »
- 1339 - آبان : خودکشی یکی از دوستان نزدیک بهرام صادقی به نام منوچهر فاتحی که داستان « آوازی غمناک برای یک شب مهتابی » به یاد این دوست نوشته شده است .
- 1339 - خرداد : چاپ داستان « هفت گیسوی خونین » در مجله سخن
- 12 - 1339 - مهر : نقد مجموعه شعر « حماسه مرگ ... حماسه زندگی ... » سروده بهمن شعله ور در نامه ای خطاب به او
- 15 - 1339 - مهر : پاسخ بهمن شعله ور به نقد بهرام صادقی طی یک نامه
- 1339 - آبان : چاپ داستان « اذان غروب » در مجله سخن
- 1340 - چاپ بخش نخست داستان « آقای نویسنده تازه کار است » در جنگ چگن
- 1340 - چاپ شعر زاینده رود عقیم با نام صهبا مقداری
- 1340 - چاپ داستان « چاپ دوم » در جنگ چگن
- 1340 - سوم دی : چاپ رمان « ملکوت » در شماره نهم کیهان هفته
- 1341 - آشنایی با فریدون مختاریان از فعالان سیاسی اصفهان
- 28 - 1341 - مرداد : چاپ داستان « آقای نویسنده تازه کار است » در کیهان هفته
- 1341 - فروردین : چاپ داستان « یک روز صبح اتفاق افتاد » در مجله سخن
- 28 - 1341 - آبان : نگارش داستان « برای یک شب بی مهتاب »
- 1341 - آبان : چاپ داستان « صراحت و قاطعیت » در کیهان هفته
- 1341 - آبان : چاپ داستان « آوازی غمناک برای یک شب بی مهتاب » در کیهان هفته
- 1341 - بهمن : چاپ داستان « زنجیر » در کیهان هفته
- 28 - 1341 - اسفند : چاپ داستان « تدریس در بهار دل انگیز » در مجله سخن
- 1342 - چاپ نمایش نامه « جاده نمناک » در کتاب هفته
- 1344 - مهر : نگارش داستان « مهمان ناخوانده در شهر بزرگ »
- 1344 - مهر : چاپ داستان « مهمان ناخوانده در شهر بزرگ » در مجله سخن
- 1344 - زمستان : چاپ داستان « ورود » به عنوان مقدمه داستان بلند « خانه هایی از گل » در مجله جگن، دوره دوم ، دفتر اول
- 1 - 1354 - خرداد : چاپ داستان « گرد هم » در مجله فردوسی
- 1354 - خرداد : چاپ داستان « شب به تدریج » در مجله جهان نو
- 1345 - اعزام به خدمت سرباز در منطقه سروک یاسوج
- 1345 - چاپ گفتگوی چند قسمتی علی اصغر ضرابی با بهرام صادقی ، مجله فردوسی
- 1345 - دی : فوت پدر بهرام صادقی
- 1346 - تیر : نگارش داستان « عافیت »
- 1346 - مرداد : انتشار مجموعه داستان « سنگر و مقمه های خالی » از سوی انتشارات زمان
- 1346 - دیدار با سیمین دانشور، آل احمد و رضا براهنی در کتابفروشی نیل
- 1349 - چاپ گفتگوی بهرام صادقی با روزنامه آیندگان
- 1350 - فروردین : چاپ داستان « 49-50 » در جنگ فلک افلاک ؛ تحریر دیگری از داستان « چاپ دوم »
- 1350 - چاپ مجدد شعر « کولی ها » در مجله فردوسی
- 1350 - ساخت فیلم ملکوت بر اساس رمان ملکوت ، ساخته خسرو هریناش
- 1350 - شهریور : نگارش داستان « آدرس : خیابان انشاد خانه شماره 555 »
- 1351 - خرداد : چاپ داستان « آدرس : خیابان انشاد خانه شماره 555 » در جنگ اصفهان
- 25 \_ 1354 - بهمن : برنده جایزه ادبی فروغ فرخزاد
- 1355 - چاپ داستان « و عده دیدار با جوجو جتسو » در روزنامه کیهان
- 1355 - اسفند : تولد فرزند دختر اول

1356- شرکت در ضبط برنامه ای تلویزیونی به همراه محمد تقی غیائی و عمران صلاحی به دعوت تورج رهنما. این برنامه به دلیل مشکل دار بودن حرف های بهرام صادقی، هیچ گاه پخش نشد.

17 - 1357- مرداد : چاپ گفتگو بهرام صادقی با ماهنامه بنیاد

1358 - فروردین : آخرین دیار با غلامحسین ساعدی

1360 - اسفند : تولد فرزند دختر دوم

1362 - اعزام به منطقه جنگی دزفول به مدت یک ماه به عنوان پزشک

1362 - اعزام به منطقه جنگی دزفول به مدت یک ماه به عنوان پزشک

12 - 1363 - آذر : فوت در تهران در خیابان دامپزشکی - جیحون



<http://www.dibache.com/index.asp>

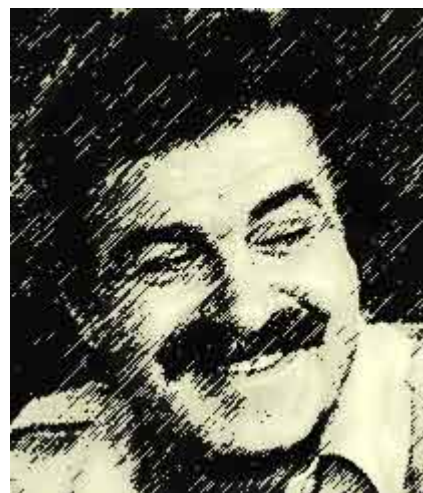
## هنر داستان نویسی بهرام صادقی

غلامحسین ساعدی

اولین داستان بهرام صادقی در مجله «سخن» چاپ شد. داستانی به ظاهر تلخ و خشک، با زبان نرم و عبوس ولی با توصیف های ریز و دقیق. برانگیختن گنجی و حیرت خواننده، در حضور مسجد و تابوت و مرده ای به ظاهر پیدا ولی ناپیدا. و شک و تردید که آیا این خود مرده است که در مجلس ختم خویش حضور به هم رسانده یا نه؛ آن هم با یک ابهام ملایم و بی هیچ گرتهدرداری از سبک و سیاق معمول رایج در داستان نویسی آن روزگار. رگه های کوچکی داشت از حالت انتظار که بیشتر در قصه های پلیسی دیده می شود.

نویسنده تازه ای پا به میدان گذاشته بود. شاید هم کسی حدس نمی زد که پشت این نقاب نا آشنا، از راه رسیده ای پنهان شده با کوله باری از طنز و هزل، نه به معنای طنز متداول یا هزل مرسوم و پذیرفته شده، یعنی ساده و گذرا. نویسنده ای پیدا شده که گریه و خنده را چنان ظریف به هم گره خواهد زد که به صورت پوز خندی شکوفه کند؛ نه به سبک گوگول یا مایه گرفته از کار چخوف و دیگران. انگشت روی نکته ای خواهد گذاشت و دنیای تازه ای را نشان خواهد داد که کم کسی آن را می شناخته.

در داستان کوتاه بعدی، بهرام صادقی نقاب از صورت برگرفت. حضور یک مشتری در یک عکاس خانه معمولی برای دریافت عکسی که چند روز پیش از او گرفته اند. عکاس و مشتری هردو گیج اند؛ متحیرند؛ و نمی دانند و نمی فهمند که کدام یک از عکس ها، عکس مشتری است. نه عکاس می فهمد نه صاحب عکس. مدام در تردیدند و وقتی تمام عکس های



موجود را زیر و رو می کنند، به عکس یک ساختمان می رسند و بعد از بحث کوتاهی هر دو به این نتیجه می رسند که این عکس هم مال صاحب این عکس نیست؛ یک تردید ظریف؛ شکاکیت در تمیز آدم و ساختمان. هر دو صاحب چشم و گوش اند ولی در تشخیص عاجزند. هیچ کدام گرفتار توهم نیستند. هیچ کدام آشفته حال نیستند. هر دو آدم های عادی هستند... اما در یک دنیای «آشفته» زندگی می کنند. دو چشم گاه دو گونه می بینند و گاه آن چه را که واقعیت ندارد، یکسان می بینند؛ تمثیلی ظریف ولی نه از روی عمد از زندگی دهه سی تا چهل. تمام این ظرایف در دو سه جمله کوتاه و تراشیده و بسیار ظریف بیان می شود. نیش حیرتی بر قلب بسیاری که به داستان های عادی عادت داشتند. اوج و حسیض و پایان و یا طرح و توطئه قصه نویسی معمول به طور کامل کنار گذاشته شده بود. دستورالعمل های داستان نویسی آن روزگار آن چنین بود که مثلاً قهرمان داستان بعد از صبحانه، و جر و بحث در خانه راهی بیرون می شود و حادثه ای پیش می آید و فرجام این داستان به تلخی است یا به شیرینی... در داستان بهرام صادقی به ظاهر گریه نیست اما گره محکمتری هست؛ در ماندگی آدمی در شناختن تصویر خویش؛ در شناختن خویشتن خویش، از دست دادن نه تنها هویت وجودی که حتی هویت حضوری.

کار اصلی بهرام صادقی با یک چنین تلنگر کوچکی شروع شد. و بعد مشتتی شد بر یک طبل ناپیدا که طنین غریبی در روح آدمیزاد داشت. بسیاری را به تأمل واداشت و او بی آن که بخواهد، جای پای محکمی پیدا کرد. هر قصه ای که از او چاپ می شد مسئله پیچیده ای را به صورت ساده مطرح می کرد. تک تک آدم های ساخته و پرداخته او در کوچه و بازار و خانه ها حضور داشتند، همسایه و قوم و خویش و هم کار و رفیق و دوست و آشنا هم بودند، همه هم دیگر را به ظاهر می شناختند، ولی نه به آن صورتی که بهرام صادقی نشان می داد. مهارت او، در حمل و نقل اشخاص به اتاق کالبد شکافی یا اتاق پرتونگاری بود. او از پشت یک صفحه، پوست و گوشت و رگ و پی آدمی را کنار می زد، لخت می کرد. کار او از درون شروع می شد، نمایش جمجمه و اسکلت هر آدمی، آن چنان که هست. و بعد بیرون کشیدن گنابدهای تجربه های

عبث از زندگی پوچ و بی‌معنی، و باز نمایی کوله‌بار زحمت بی‌هوده در عمر کنشی و روزی را به روز دیگر دوختن و به‌جایی نرسیدن و آخرسر افلاس و پوسیدن. یک چنین زندگی سرگشته را بیش‌تر طبقه متوسط داشتند. دست‌مایه کارهای بهرام صادقی نیز طبقه متوسط بود؛ کارمندان، آموزگاران، دلان، پیر و پاتال‌های حاشیه نشین، فک و فامیل‌شان، آدم‌های ورشکسته، ورشکسته جسمی و ورشکسته روحی، توهین و تحقیر شده، مدام در حال نوسان، نوسان بین بیم و امید، بین امید و ناامیدی. دل‌زده و آشفته‌حال که با شادی‌های کوچک خوشبخت‌اند و با غم‌های بسیار بزرگ آن‌چنان آشنا و اخت که خم به ابرو نمی‌آورند. فضای قصه‌های او انبانی است انباشته از یک چنین عناصر کیبود و یخ‌زده. به احتمال به نظر عده‌ای، آدم‌های قصه‌های بهرام صادقی یک بعدی به نظر بیایند؛ درست مثل تصاویر فیلم‌های کارتون. در حالی که مطلقاً چنین نیست. او با چرخاندن مدام این آدم‌ها، و جادادانشان در جاهای مختلف، به‌خصوص حضور مداوم‌شان در برابر هم، تصویر بسیار دقیقی از یک جامعه را کد و بی‌معنی ارائه می‌دهد. نمونه‌اش داستان اعجاب انگیز «سراسر حادثه»؛ داستان بی‌حادثه‌ای که پر از ماجراست؛ و ماجراهای تماماً بی‌معنی و پوچ و مضحک است. یا در قصه‌ای با عنوان شعرگونه «سنگر و مقممه‌های خالی» و یا در فصل اول داستان «ملکوت» حلول یک جن در جسم و جان یک آدمیزاد متوسط‌الاحوال؛ یعنی در معده یک کارمند ساده و بعد معده‌شوری و بیرون کشیدن جن از معده. بدین سان نه تنها آدم‌های از خود رها و بیگانه و تسلیم که موجودات دیگری نیز در داستان‌های او حق حضور پیدا می‌کنند، برابری تمام جانوران بی‌شعور با آدم‌های تسلیم شده به زندگی روزمره و معمولی. و گاه در حاشیه قضایا، اشیاء بی‌جان نیز جان می‌گیرند؛ ساعت‌های کهنه، کتاب‌های روی هم ریخته. درهم آمیختگی و ترکیب همه این عناصر است که یک مرتبه فضای داستان‌ها بهرام صادقی را شکل تازه‌ای می‌بخشد. «صور خیال» در زمینه کارهای بسیار متنوع است. بدین سان بود که او یک نمونه استثنایی بود که با محک‌های عادی نمی‌شد عیار نوشته‌هایش را سنجید.

بهرام صادقی قصه نمی‌ساخت و نمی‌بافت که روی کاغذ بیاورد. او کاغذ و مداد به دست می‌گرفت و با اولین جملاتش، قصه در نوشتن‌اش نطفه می‌بست. در اوایل و اواسط قصه‌اش نمی‌دانست که فرجام کار به کجا خواهد کشید. شگرد کارش این نبود که با یک برگردان مثلاً دراماتیک کار را به آخر برساند. اغلب با یک حرکت غیر عادی ولی ساده به پایان قضیه می‌رسید. مینیاتورستی بود که حاشیه کارش را می‌شکست و ادامه تخیلاتش را از تشعیر پیش‌ساخته شده بیرون می‌کشید و با یک رنگ ملایم یا یک گره، خودش را از چنگ آفریده‌هایش نجات می‌داد.

در آثار بهرام صادقی، حادثه اصلاً مهم نیست. کشمکش‌ها پوچ و بی‌معنی است. درگیری‌ها تقریباً به جایی نمی‌رسد. آن‌چه مهم است، فضا است. قالی‌بافی بود که زمینه برایش اهمیت داشت؛ با انتخاب رنگ زمینه، نقش و نگار دلخواه را برمی‌گزید. بدین ترتیب او یک بدعت‌گذار برجسته در قصه‌نویسی معاصر ایران است. اهل نقد، با قالب‌های از پیش برگزیده نمی‌توانند سراغ کار او بروند. اگر در برخورد با یک اثر یکی از حواس خواننده بیش‌تر حساسیت نشان بدهد، کارهای بهرام صادقی بیش‌تر محرک حس لامسه است؛ حسی غریب و ناآشنا، کنجکاو و تازه‌ای برای لمس یک محیط تازه. با توجه به این نکته است که می‌شود توجه بیش از حد او را به داستان‌های پلیسی دریافت. بهرام صادقی مدام رمان پلیسی می‌خواند، جذابیت داستان‌های پلیسی برای او بیشتر به خاطر پوچی آغاز و پوچی فرجام بود. با سگرمه‌های درهم رفته، در سکوی این دکان و آن دکان، یا در این قهوه‌خانه و آن قهوه‌خانه می‌نشست و یک رمان پلیسی را به پایان می‌رساند و با نیم‌لبخندی می‌گفت: «چیزی نداشت، خیلی خوب بود اگر در وسط قضایا را رها می‌کرد.» تعجب می‌کرد که چرا «کارآگاه مگره» مدام این در و آن در می‌زند، بهتر نیست ساعتی هم بنشیند، و بارانی سیاهش را روی سر خود بکشد و بقیه ماجرا را به امان خدا بسپارد؟ بی‌هوده نباید جلو تخیل و کنجکاو خواننده را گرفت. لقمه جوییده که طعم ندارد. زمانی قرار بود که «انتقاد کتاب» شماره ویژه‌ای درباره رمان و داستان پلیسی منتشر کند. کار نشر «انتقاد کتاب» را من به عهده داشتم. عده‌ای از آشنایان علاقه‌مند به این شیوه کار دور هم جمع شدند. بدون حضور بهرام صادقی این امر اگر نه ناممکن که ناقص از آب درمی‌آمد. با هزار زحمت پیدایش کردیم و در خانه شاملو جمع شدیم. شب بی‌نظیری بود، تمام صحبت‌ها ضبط می‌شد، و هر وقت نوبت بهرام صادقی می‌رسید، نکته‌های بسیار ظریف و تازه‌ای را بیان می‌کرد که بی‌استثنا، همه، برداشت‌های خودش بود. نکاتی را که نه کسی جایی شنیده و نه جایی خوانده بود. یک نوع برداشت خاص بهرام صادقی با تلفیقی از دنیای خودش و ادبیات پلیسی فرنگی و قصه‌های عامیانه خودمان. انگار که راجع به ادبیات تطبیقی صحبت می‌کند، گوشه‌هایی را می‌گرفت و باز می‌کرد. که برای همه تازگی داشت. جلسات بعد حضور نداشت، و محور اصلی رنگ‌ها رنگ باخته بود. و بدین سان حیف و صد حیف که کار به پایان نرسید و هم‌چون بسیاری از کارهای انجام شده و نشده، معوق ماند و منتشر نگشت. او با عدم حضور خود در جلسات بعدی، نشان داد که پایان مهم نیست، مهم‌تر آن که شب صحبت درباره داستان‌های پلیسی نباید پایان و یا فرجامی به سبک رمان پلیسی داشته باشد. جوهر بیشتر آثار او با چنین بینشی ساخته و پرداخته شده بود.

بهرام صادقی در گذر از هزار توی تخیلات غریب خویش، به فضاهای دیگری هم می‌رسید، علاقه عجیبی به قصه‌های عامیانه داشت از اسکندرنامه و داراب‌نامه و حمزه‌نامه و امیرارسلان گرفته تا شیرویه نامدار. از این‌ها هم بهره می‌جست و دقیقاً به شیوه خودش. قهرمان یکی از داستان‌های برجسته او، عیاری است درآمده از خمیازه قرون و اعصار که به کارهای محیرالعقول دست می‌زند ولی آخر سر با دوچرخه‌ای در گوشه‌ای ناپدید می‌شود. جابه‌جا کردن مهره‌ها، برای ساختن یک فضای تازه، و پیوند بین آن‌چه بوده و هست.

جدا از یک چنین استثناهایی، مثلاً قصه‌ای که به ظاهر درباره شیخ بهایی نوشته و رنگ و بوی خاص اصفهان را دارد، بهرام صادقی دقیقاً نمایش‌گر طبقه متوسط و سرگردان و سردرگمی بود که همه اعضای آن بلا تکلیف‌اند و نمی‌دانند که به کجا آویزان هستند. نکته مهم کار او این بود که فی‌المثل زندگی یک کارمند در داستان او، با همه راز و رمزش نکته دیگری داشت، نه تنها خود تسلیم شده بود که بختک حاکم نیز بر او سوار شده بود. ولی همه معصوم و بی‌چاره، مجاله شده، با این که استعداد کافی برای زندگی بهتر دارد و لی دست و پایش را با تار عنکبوت بسته‌اند. بهرام صادقی خواننده را تا یک چنین مرزی می‌کشاند و بعد رهاش می‌کند. بهرام صادقی در هیچ کارش تعیین تکلیف نمی‌کند. او خواننده را مکلف می‌کند. «نگاه کن، تو این هستی یا آن؟ آدمی یا ساختمان؟»

بهرام صادقی خواننده را بچه خود می‌دانست؛ با شوخ و شنگی و شیطنت، با طنز و هزل خاص خویش، خواننده را جلو خود می‌نشانند. و آخر سر لقمه‌ای در دهان مخاطب می‌گذاشت که طعم نداشت، انگار که مشتی خاک‌اره برده‌ان او ریخته. شگرد عمده کار او برانگیختن نفرت و کینه، یا ستایش و شیفتگی نبود، او اصلاً و ابداً این‌کاره نبود. والایی او در این بود که خود بود.

استاد ایجاز بود نه در کلام و بافت کلام، استاد ایجاز بود در ساخت قصه. بدین سان برخلاف بسیاری فکر نمی‌کرد که نویسنده بزرگ کسی است که کار مفصل بنویسد. تمایلی به نوشتن داستان بلند نداشت. کارش این نبود. با این که بسیاری «ملکوت» را جزو رمان‌های فارسی به حساب آورده‌اند، در واقع چنین نیست. لحظه‌ای را به لحظه دیگر دوختن کار او نبود؛ کار او میلیه دوزی بود روی یک تکه پارچه کوچک.

افت کار او زمانی بود که خود از کار خود تقلید می‌کرد. مثل چند داستان کوتاهی که در اواخر عمر «کتاب هفته» منتشر کرد؛ قصه‌هایی که اگر نام بهرام صادقی بالای آن‌ها نبود خواننده، نویسنده را می‌شناخت. بی‌آن که آن قدرت و صلابت قصه‌های دوران درخشان کارهایش را داشته باشد قصه‌هایی رنگ‌پریده که نویسنده، عجولانه سر و ته‌شان را به هم آورده بود.

اما در زندگی خصوصی خود نیز چنین بود؛ مدام در اوج و حسیض، ولی همیشه مطبوع. آدمی قد بلند، با سیمای خشک و صورتی استخوانی، مدام در حرکت، گاه پیدا، و بیشتر اوقات ناپیدا. خجول و کم حرف در برابر غریبه‌ها، ولی سر زبان‌دار و حراف موقعی که صحبتی از داستان‌نویسی و خیال‌بافی پیش می‌آمد، آن‌هم در مقابل با هم‌نشینی دوستانی که بسیار اندک بودند. کم حوصله بود، با این‌که مدام درس و مشق را رها می‌کرد و لی دانشکده طب را به پایان رساند. از آدمی مثل او که دشمن جدی هر نوع نظم مسلط بود، بر نمی‌آمد که به خدمت سربازی برود، و رفت و دوران نظام وظیفه را به پایان برد. تصاویر شفاهی غریبی از دوران سربازی داشت. در واقع او بیشتر قصه‌های شفاهی می‌نوشت. کار او به پایان رساندن یک قصه بود چه به صورت کتبی و چه به صورت شفاهی، و عادت داشت که قصه‌های شفاهی را که به پایان برده بود روی کاغذ نیاورد. با چنین شیوه و روش زندگی هیچ‌وقت علاقه‌ای به چاپ کتاب نداشت. و اگر همت جدی ابوالحسن نجفی در میان نبود، کارهای او جمع و جور نمی‌شد.

نکته‌ای که تنی چند از نزدیکش خبر دادند و به اصرار خود او تا امروزه روز، به اصرار خودش فاش نشده، این‌که بهرام صادقی شعر هم می‌نوشت، منتهی با اسم مستعار «صهبا مقداری». با جابه‌جا کردن حروف نام خود یک چنین امضایی را پای شعرهایش می‌گذاشت. بسیار کم شعر چاپ می‌کرد؛ ابتدا در مجله «صدف»، شعر تقریباً بلندی با تصاویر پیچیده، ولی گذرا، هم‌چون گذر کاروانی از کولی‌ها؛ یک نوع «لیریسیم» تازه. بعدها در «کتاب هفته» و در گاه‌نامه‌ها و جنگ‌های ادبی مختلف. که اگر همتی شود از مجموع آن‌ها دفتری فراهم خواهد شد. چند سال پیش با پیله‌گری دو روزنامه‌نگار، چند مصاحبه از وی منتشر شد. مصاحبه‌هایی داشت دقیقاً از نظریات خودش. و گاه درازگویی‌هایی که مطلب چنان دندان‌گیری نداشت. دلیل‌اش هم واضح بود و از این نظر نمی‌شود بر او خرده گرفت. برای طفره رفتن در حضور جمع، حتی از راه مصاحبه، به‌ناچار حاشیه می‌رفت. تأثیر آثار او در نوشته‌های دیگران، هیچ‌وقت به صورت مستقیم دیده نمی‌شود. شیوه بیان او غیر قابل تقلید بود؛ داستان‌هایش را چنان می‌نوشت که گویی مقدمه قصه‌ای را حذف کرده، و از وسط ماجرا قضایا را تعریف می‌کند. چند تنی از جوانان تازه کار به این شیوه دست یازیدند ولی به جایی نرسیدند. ظهورش در قهوه‌خانه‌های غریبه تعجب کسی را بر نمی‌انگیخت. رفت و آمدهای بی‌دلیل و با دلیل او به زادگاهش، دربه‌دوری از این خانه به آن خانه، تن در ندادن به زندگی شکل گرفته و مثلاً مرتب، نیش‌خند مدام او به آن‌چه در اطراف می‌گذشت، بهرام صادقی را شبیه آدم‌های قصه‌هایش کرده بود. روح سرگردان خانه‌های خلوت، روح سرگردان خیابان‌های تاریک!

خوابیدن در کوچه پس‌کوچه‌ها، لمس کردن و مدام لمس کردن دنیای اطراف، در دمدمه‌های غروب و هوای گرگ و میش روی سکوها نشستن و کتاب خواندن، سکوت او و چاپ نکردن کتاب تازه، این شبیه را در دیگران برانگیخته بود که بهرام صادقی نوشتن را بوسیده و یک‌باره کنار گذاشته است. در حالی که چنین نبود. بهرام صادقی به تأمل نشسته بود. مدام از ول‌گردی استثنایی خویش دانه برمی‌چید؛ از ول‌گردی یک روح آزاده.

یکی از نتایج عمده یک چنین زندگی، داستان چاپ نشده‌ای است به نام «جوجوتسو می‌آید» که چندین و چند بار نوشت؛ آمیزه‌ای از تمام رنگ‌ها و عناصر دستمایه زندگی خویش. مهمیز زدن به خیالات غریب‌گونه و عرضه کردن محتویات انبان تجربیات درونی، ساختن یک دنیای تمثیلی تازه، نمایش یک رعب ملایم و ناآشنا. حضور تمام جانداران و اشیاء بی‌جان؛ به‌خصوص «جوجوتسو» که معلوم نیست موش است به‌صورت هیولا یا هیولایی است به صورت موش. آخرین باری که باهم حرف زدیم فروردین پنجاه و هشت بود، تلاش می‌کرد که مطبش در حاشیه تهران باشد، آن زمان زن و بچه داشت و حوصله نمی‌کرد که دربه‌دوری بکشد.

حضور بهرام صادقی در دو دهه ادبیات معاصر ایران، بی‌شک یک امر استثنایی بود، شکستن الگوهای قالبی، نمایش زندگی آمیخته به فلاکت از پشت منشورهای تازه، زندگی بی‌حادثه و یکنواخت ولی انباشته از ماجراهای عبث، اعتراض مستتر با نیشخند تلخ و گزنده. خاموشی او، مرگ او، بیش از آن‌که دوستان و خوانندگانش را متأثر کند، متعجب کرده است. فرجام زندگی او، دقیقاً به فرجام داستان‌هایش شبیه است: که چرا؟ برای چه؟ و به همین سادگی؟

نقل از شناخت‌نامه ساعدی  
به گوش جواد مجابی



<http://www.khazzeheh.com>

محمد ایوبی

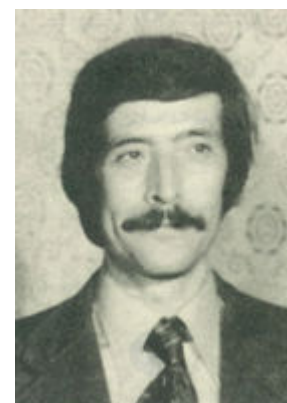


که به گروت می‌رسد نویسنده؟

m.ayubi@khazzeheh.com

آثار دیگری از این نویسنده

بهرام صادقی، نویسنده‌ی هنرمند و بزرگی بود. بود؟ هست. این بزرگی و هنر در تک تک داستان‌هایش پیداست. در تمام داستان‌های چاپ‌شده‌اش که از نظر کمیت، زیاد نیستند اما از نظر کیفیت، هر کدامشان، کافی است تا او را در رده‌ی نویسندگان بزرگ بنشانند. هر داستان بهرام صادقی گوهری است که شرف و آبروی ادبیات داستانی ما را تضمین کرده است.



شاید بعد از صادق هدایت، هیچ نویسنده‌ای چون بهرام، خود را وقف ادبیات نکرد. اما پیش از ورود به مطلب، اشاره به دو نکته لازم است: اول این که بهرام صادقی، پا جای پای هدایت گذاشت، به قوه و فعل، دیگر این که از هدایت زده تر و غمگین تر بود و در نتیجه، بیش تر از استاد، از مردم ابلیسی نفس بریده بود، مردمی که هدایت در صفا با صفت رجاله‌ها، قطارشان کرده بود و همین بریدن، شاید دست بهرام را از استاد تنبل تر کرده بود، گفتم دستش را نه ذهن و اندیشه‌اش را. برای همین، امروز از بهرام صادقی، غیر از «سنگر و مقممه‌های خالی» و «ملکوت» ظاهراً چیزی برای مان نمانده تا از هنرش بیشتر سود بگیریم، اما همین میزان را - چون ناچاریم - کافی می‌دانیم.

سال 1343، در اهواز - محل زندگی‌ام - جنگی منتشر کردیم (آن روزها، انتشار جنگ خاص تهرانی‌ها بود و ما این تجربه را با تمام تبعات آزارنده به جان خریدیم). اگر از انتشار جنگ گفتم، به این دلیل بود که باعث آشنایی من و بهرام صادقی شد. گویا دو سه سالی بعد از انتشار این جنگ، سال 45 یا 46 بود که بهرام صادقی، به عنوان پزشک، سربازی خود را در سپاه بهداشت «یاسوج» می‌گذراند و بعضی از پنج‌شنبه، جمعه‌ها، به اهواز سفر می‌کرد و در یکی از این سفرها، سراغ ما را - که ناممان در جنگ آمده بود - از کتاب‌فروشی معتبر شهر گرفته بود.

و چنین شد که همان بار اول، شیفته‌ی بهرام صادقی شدم و فکر کردم در جهان داستان - که تازه‌ها هستیم - می‌توانم از او چیزها یاد بگیرم. اما مرد، در همان جوانی، دل‌زده تر از آن بود که به فکر مرید و مراد باشد، چنان که دیگران بودند. این نکته شیفتگی مرا بیشتر کرد و در همان نشست نخست، چهره‌ی مغموم و شیرین و نگاه موشکاف و طنز او دل و جانم را لرزاند و احترامم را به او، به عنوان هنرمندترین نویسنده‌ی زنده‌ی آن روزگار، بیش تر کرد و در همان نشست بود که صبوری هنرمندانه را از او آموختم و شاید جذبه‌ی این صبوری باعث شده باشد بنویسم و به فکر چاپ نباشم، تا جایی که دوستان این نکته را بر من خرده بگیرند.

در دیدارهای گذرای هفتگی از حرکاتش دریافتم که هدایت‌وار، با بی‌اعتنایی و طنزی عمیق، از کنار هستی این جهانی می‌گذرد و برای دنیای مادی چندان ارزشی قابل نیست. فکر نکنید که در این مورد ادا و اطوار نشان می‌داد و دم به ساعت - مثل خیلی‌ها - نسخه‌هایی از یأس فلسفی و نهیلیسیم، مثلاً می‌پیچید و به سیاق آگهی میان همگان پخش می‌کرد! نگاهش در اشیا و آیند و روند هر چیز رونده، این نکته را آشکار می‌کرد و اگر تو اهل درد بودی، متوجه می‌شدی و گرنه در این مورد، مثل موارد دیگر چیزی نمی‌گفت. ابتدا که خوبش نمی‌شناختم، فکر می‌کردم: اگر جهان چشم‌سفید آزاردهنده‌ی نامبارک عالم خاک را تحمل می‌کند - که نمی‌کند - به خاطر وجود مادر است که سخت او را محترم می‌داشت و عاشقانه در سخن‌هایش از او نام می‌برد، حتی یک سفر، مادرش را با خود به اهواز آورد که هر چه التماسش کردیم به خانه‌ی هیچ‌کدام ما نیامد و با مادر در هتلی درجه دو بیتوته کرد.

اینک اما، می بینم حکایت، حکایتی دیگر بوده است و به گمان من، بهرام به عالم خاک هیچ تعلق خاطری نداشته و خواستگاه او گریز از جهان رجاله‌ها و رسیدن به عالمی مثالی بوده، که شاید از آن تصویری خاص و معصومانه برای خود پرداخته بوده است. تصویری سرشار عاطفه و حس و تخیل، مثل تصویر کودکی که خود را در پرواز بر فراز عجایب ببیند و لذت برد. شاید علاقه‌اش به مادر، جذبه‌ی کشش ناخودآگاهی بود که او را به جهانی ناشناخته، ولی نجیب نه‌ماهه‌ی رحم می‌برد، که می‌تواند خود به نوعی، به عالم المثال متعلق باشد.

شاید در کار هیچ نویسنده‌ای جز بهرام صادقی، این مطلب بی‌گرفتنی نباشد، آن‌گونه که بتوانیم تمام داستان‌های مجزا را در پس هم، در یافتن این جهان مثالی و دور شدن از این عالم خاکی بخوانیم چنان‌که هر کدام به تکه‌ای از پازل ما بدل شود. من این نکته را با خاطره‌های کوتاه‌ام از او، و با توجه به یکی از داستان‌هایش فقط، دنبال می‌کنم:

بهرام، مثل چخوف، پزشک بود و به طنز نپخته و دلهره‌آور او احترام می‌گذاشت، اما برای پزشکی او اهمیتی قابل نبود، چنان‌که به پزشکی خود. در حرف‌هایی که گاه و بسبار موجز می‌زد، کنایه‌ها و اشاراتی داشت به عالمی دیگر و آدمی دیگر، به قول حافظ، اگر بر این کنایه‌ها دست می‌گذاشتی، با نگاهی عمیق و لبخندی محزون نگاهت می‌کرد و ساکت می‌ماند.

این که «مرگ خواهی» در صادق هدایت و بهرام صادقی خوب بوده یا بد، نه در مسند قضاوت‌م نه قضاوت درباره‌ی انسان، بخصوص انسان‌های فرهیخته که با گله و گروه حرکت نمی‌کنند، با آدمی است. و این را هم باور دارم که هر نویسنده نگاه و دنیای خود را دارد و گرنه دنیای نوشتن، یکسان خواهد بود و سخت کسالت‌آور. اما این مرگ‌خواهی در نوشته‌های بهرام صادقی، درخششی سبکی آفریده است که خاص اوست، بعد از هدایت. بهرام در این مرگ‌خواهی حضوری می‌طلبیده در آرامشی ناشناخته؟ بهشتی گمشده را می‌جسته؟ همان بهشت گمشده‌ی میلتنون؟ شاید. اما مهم این نکته است که او تاب و توان در قافله بودن را نداشته است. در قافله‌ای که سر وقت غذایی و دفع شهوتی و باد گلویی و فردا، باز غذایی و... طیفی که به بطالت می‌چرخد. گفتم در تمام داستان‌های او خط اصلی مرگ‌خواهی است با طنزی کوبنده و شقاوتی که فقط از هنرمند - نه همه‌ی هنرمندان - به گمان من، فقط از نویسنده و موسیقی‌دان و سینماگر برمی‌آید. دقت کنیم: در داستان «قریب‌الوقوع» که به تقی مدرس تقیدیمش کرده (و خود این تقی مدرس هم نویسنده‌ی بزرگ و قابل بحثی است) می‌نویسد:

«خود بنده چه خواهم شد؟ پزشک خوبی؟ وکیل گردن‌کلفتی؟ مقاطعه‌کار فعالی و یا لاقط هیچ‌کاره‌ی همه‌کاره‌ای؟ متأسفانه به خوبی حدس می‌زنم که هیچ نخواهم شد، حداکثر در ده دورافتاده‌ای پزشک بهداری می‌شوم یا در شهر بزرگی منشی بانکی که به زودی ورشکست خواهد شد.»

تخیل هراس‌آور را می‌بینید؟ در آینده منشی بانکی می‌شود که حتماً ورشکست خواهد شد. بهرام وحشت داشت خشتی شود میان خشت‌ها که در نهایت، گوری، یا دست بالا، مرده‌شوی خانه‌ای می‌سازند. برای همین از هم‌رنگ جماعت شدن می‌گریخت. در داستان‌هایش به نثری روان و جذاب این را فریاد می‌کرد. باز از زبان خود او بشنویم:

«پس از پانزده سال از ده کثیف فراموش‌شده‌ای برگشته‌ام، آه خداوندا، چه تفاوتی! من فراموش شده‌ام، من از دنیای دیگری هستم، باید به محل کارم برگردم، آن‌جا جز کثافت و بدبختی و فقر و بیماری، چیز دیگری نیست. آن‌جا که هفته‌ها باید در انتظار پست بود، آن‌جا که برف می‌تواند تو را از دنیا جدا کند.» (قریب‌الوقوع)

یادمان باشد قریب‌الوقوع را سال 1338 ه.ش. نوشته، اما در سال 45 و 46 که او را می‌دیدم، وقتی از «باسوج» محل خدمت خود، می‌گفت، انگار همین قسمت از داستان قریب‌الوقوع را برایم می‌خواند. مرد چنان لطیف و شکننده بود که نمی‌توانست تصور کند مثل تحصیل‌کرده‌های دیگر به آلف و الوف رسیده، بچرد، تن فربه کند و پول بر پول بگذارد و... به قول خودش در قریب‌الوقوع «از شدت مشغله سرش را هم نمی‌توانست بخاراند، تمام وقتش گرفته بود، رئیس افتخاری کارگران معیل سراسر ایران و...» او از تذبذب و ریا هراس داشت. مثل هدایت از رجاله‌هایی که همه چیزشان تقلبی است و به ریا و تظاهر چسبیده‌اند، گریزان بود. وقتی حرف را به اصفهان و زادگاهش می‌کشاندم، طفره می‌رفت، اما یک‌بار گفت: «آسمان همه‌جا ابری است». (بعد «آذان مغرب» او را که خواندم، متوجه شدم از مردم شهرش بیش‌تر گریزان است و دل‌گیری بیش‌تری دارد. این را در «آذان مغرب» از زبان «شیخ بهایی» می‌گوید: شاید او (شیخ بهایی) نمی‌خواهد کسی را ببیند، شاید از قدرناشناسی و حماقت



اطرافیان خسته و خجل است و از ریخت آدمیزاد متنفر. شاید از دوستی و محبت با زنده‌ها نومید شده که به صحرا و بیابان پناه می‌برد.

این‌ها را که خواندم فکر کردم: پس اگر به دیداری چند دقیقه‌ای با من رضایت می‌دهد به این خاطر است که نشانی از دل‌مردگی و زدگی در من دیده است؟ و چنین بود، چون می‌شد که ساعتی بی‌کلام برابر هم بنشینیم و چیزی بخوریم. مرگ‌خواهی او مسلماً یک علت نداشت، وضع بد و اسف‌آور مادی و معنوی بیش‌تر مردم که به عنوان پزشک از نزدیک آنان را می‌دید و به عنوان نویسنده، با خلاقیتی بالا و فراتر از روزمرگی، دردهای نهفته‌شان را می‌خواند، به رگ جان لطیف‌اش خنجر می‌زد. می‌دید چه اوضاع نابسامانی است. ریشه‌ها را درمی‌یافت. کشور را در آن روزها، از هر نظر چنان آشفته و درهم‌ریخته می‌دید که می‌دانست کاری نمی‌تواند برایشان - برای مردم پاپتی زیر بار - بکند، در برخورد با فقر و تنگنای مردم - از هر نوع آن - برداشتش آن روزها مرا به یاد «نسان وان گوگ» نقاش انداخت: وقتی که در روستای معدن چیان کشیش بود و با حقوقش شلوار برای کودکان لخت و برهنه می‌خرید؛ زمانی که دریافت تا با حقوق ناچیزی برای همه‌ی بچه‌های برهنه بتواند شلوار بخرد، بچه‌هایی که در آغاز برایشان شلوار خریده، باز بی‌شلوارند، چون آن قدر طول کشیده که شلوار اینان هم پاره شده و از بین رفته. بهرام می‌دید حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر هم، از این نم‌در پی کلاه است و این را دقیقاً دریافته بود. ریاکاری روشنفکران اخته را در قریب‌الوقوع کاملاً نشان داده که این حضرات حتا به خودکشی هم تظاهر می‌کنند و چنین بود که هیچ قدم راست و مثبتی در اطراف خود نمی‌دید، برای همین به هدایت احترام می‌گذاشت که آن می‌نمود که بود و خودکشی او را از زندگی هرزاب‌وار خیلی‌ها، دوست‌داشتنی‌تر می‌دانست.

بهرام صادقی محبوب و کم‌رو بود، اما در قالب نوشته‌هایش طغیان می‌کرد، چون مقوله‌ی هنر را تطهیرکننده می‌دانست و این بود که با نوشتن خود را تطهیر می‌کرد و چنان می‌نوشت که بود. نه این که چنان زندگی می‌کرد که نبود! اگر چنین بود، رئیس دانشگاهی، ارباب بیمارستانی، پزشکی با دو مطب صبح و عصر بود. این همه عوامل برای قلب لطیف تپنده‌ی هنر، سیاهی به بار می‌آورد، که آورد. با این همه بهرام چنان نمود که بود. چیزهایی نوشت که برای خودش مسئله بودند، معضل بودند. باز به داستان قریب‌الوقوع نگاه کنیم:

«... میل این که حتا برای یک لحظه از جریان نیرومند زمان عقب نباشیم و مگر جریان نیرومند زمان ما فساد و سقوط نیست؟ شاید، شاید درخشان‌تر از این‌ها هم

ستاره‌ای باشد اما چه کس مرا به آن رهبری خواهد کرد؟ درحالی‌که من همه چیز و همه‌کس را شناختم و حنای هیچ‌کس برایم رنگی ندارد...

سرشت من و حقیقت زندگی و سرنوشت من در این نیست که یک راه معین را دنبال کنم، چه سقوط باشد و چه صعود، بلکه آن است که دائم معلق بزنم، در برزخ باشم، نوسان کنم، خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم و همین روزگاری می‌تواند مرا از سقوط و فساد نجات دهد، اما البته نمی‌تواند چیز دیگری هم در عوض به من ببخشد... از این روست که مرگ را آزمایش می‌کنم، نمی‌گویم همه چیز احمقانه است، نمی‌گویم راه‌ها مسدود است، نه این‌ها بی‌معنی است، همه چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت حتا همه چیز درست خواهد شد. به این نکته ایمان دارم ولی... ولی با من فقط گذشته‌ی من باقی مانده است و امروز؟ می‌ترسم که به دام امروز بیفتیم... روزی که فقر و بیچارگی خود را شاعرانه پنهان می‌کند تا به قول تو، اشرافیت در همان جلوه‌گاه‌های پر زیوری که پیش از این هم بوده است خودش را تبرئه کند، خودش را محق قلمداد کند، روزی که عوام‌فریبی تا حد یک دانش اجتماعی پیشرفته است، روزی که مفاهیم عوض شده است، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله‌ات و به زنت اطمینان نداری...

... معامله کن، پس‌انداز کن، زمین بخر، دروغ بگو، کرنش کن، اگر فعالی و پشتکار موروثی داری همه چیز داشته باش، پست‌ها برایت آماده است و کافی است هفته‌ای یک بار امضا کنی و اگر مثل رفیقم، دکتر فلان (با معذرت: بخوانید دکتر بهرام صادقی) هستی، گرسنگی بخور، خرد شو. منشی زرتک‌ترها شو، نوکرشان شو، مجیزشان را بگو، در اتاق‌های کرایه‌ای بنشین و با زنت بر سر مخارج دعوا کن.»

و سرانجام در همین قریب‌الوقوع: «سلام مرا به همه برسان و قطره‌ی اشکی به یادمان بریز. در عنفوان جوانی، خودمان را نغله کردیم.» که عبارت آخر «با کمال تأسف» به اعتراف و وصیت می‌ماند.

بهرام صادقی را تا یاسوج بود و به اهواز سر می‌زد، می‌دیدم، کم می‌گفت و در جمع احساس تنهایی‌اش چنان قدرتمند و مخرب بود که به دیگران هم سرایت می‌کرد.

می شد چند نفر با او بی کلام چند خیابان را زیر پا بگذاریم.

سربازی او که تمام شد، من هم کم تر به اهواز سر می زدم، معلم شده بودم در نقاط دورافتاده‌ی خوزستان، در سفری که به اهواز داشتم - بعد از تمام شدن خدمت بهرام - دوستی گفت:

سری به بهرام صادقی نمی زنی؟

گفتم: مگر اینجاست؟

گفت: مطب باز کرده است توی خیابان سی متری.

گفتم: غیر ممکن است.

گفت: اما مطب باز کرده و دارد طبابت می کند.

گفتم: بریم ببینیم.

می خواستم مثل قهرمان های خود بهرام صادقی به طنز و نقد، در مطب مجاش را بگیرم و شوخ چشمی کنم و همین که با او روبرو شدم این چند سطر را از همان داستان قریب الوقوع برایش بخوانم:

«ولی خیلی با مزه است که بیست سال دیگر در یک روز سرد بارانی که همه چیز شاعرانه و خاکستری رنگ است و دود از دودکش ها بالا می رود و بخار از دهن ها بیرون می آید، من خسته و تنها و خاک آلود از ده وارد شهر شوم. پالتوی مندرس و فقیرانه ام را پوشیده ام، یقه اش را بالا زده ام، قوز کرده ام، کیف کارکرده ی طبابتم را به دستی گرفته ام و دست دیگرم را در جیب شلوارم کرده ام. موهایم سفید و پیشانیم پر از چین شده است، در چشم هایم هیچ چیز خواننده نمی شود، نه امید و نه نومیدی، نه رنج و نه شادی... نه، من وحشی هستم، من فراموش شده ام، من از دنیای دیگری هستم.»

با خود می گفتم بعد از خواندن این چند سطر از داستانش، ورودش را به جامعه ی مدرک و اشرافیت، تبریک گویم و به او یادآوری می کنم - با همان لحن شوخ خود او - که امروزه روز که سال 1346 ه.ش. باشد، یا 47، بسیاری از پزشکان محترم شهر، در رساندن شهر به دروازه ی تمدن بزرگ شریک شده اند. برای همین در خانه سازی - آن روزها، برج سازی هنوز رسم نشده بود - گوی سبقت از معماران دانشگاه ندیده ر بوده اند که خود این معماران، گوی سبقت از مهندسان دانشگاه دیده ی شق و رق و فکل کراواتی برده اند، چون به وزارت و وکالت شیفته گشته اند. به مطب رسیدیم. دم در درنگی کردم. دوستم درست دیده بود. سردر مطب تابلویی درشت به خطی زیبا زده بودند: دکتر بهرام صادقی و کنار در، تابلویی زرد از فلز که بر آن با خط سیاه قشنگی کنده بودند: دکتر بهرام صادقی، پزشک عمومی، متخصص دردهای مفاصل و مجاری ادرار - تخصص اش به طنز داستان هایش می ماند. آن روزها - البته بعد شنیدم - پزشکان عمومی می توانستند بر تابلوی خود فقط مدعی درمان دو گروه از بیماری ها باشند (امروز را نمی دانم). وارد که شدیم در اتاق انتظار کسی را ندیدیم. منشی دکتر پیردختری بود که داشت توی آینه ی گرد و کوچک اش، جوش های گونه ی راست اش را می چلاند و چهره ی اخم کرده اش، انگار به تصویرش در آینه بد و بیراه می گفت، اما بد و بیراه ها در آینه ی کوچک جا نمی گرفت که «تو بزرگی و در آینه ی کوچک نمایی!» پس زیادی های بد و بیراه، بخواهیم یا نه، به سمت ما می آمد. سلام کردیم. دختر دست از کارش نکشید، چون زبانش باید جواب می داد نه جوش چهره و انگشت هایش: - بفرمایید.

- می خواستیم آقای دکتر را ببینیم.

- وبزیت را لطف کنید و تشریف ببرید تو.

گفتم: با دکتر کار شخصی داریم، بفرمایید فلانی است.

گفت: فرقی ندارد، دستور خود آقای دکتر است، شما وبزیت را مرحمت می کنید، بعد اگر دکتر فرمود، وقت رفتن پس اتان می دهم.

پول را دادیم و منتظر ماندیم. اما دختر منشی جوری نگاهمان می کرد که انگار می خواست بگوید «یعنی هیچ دکتر نرفته اید؟» با طنز خاصی آینه اش را بست و گفت: عرض کردم بفرمایید، آقای دکتر مریض ندارند، نوبت شماست.

گفتم بله و رفتیم تو.

دکتر را که دیدم نزدیک بود بی‌اعتنا به دنیا و مافی‌ها، بزنم زیر خنده‌ای بلند بلند. دکتری که سمت ما می‌آمد و می‌گفت: «بفرمایید، کدامتان بیمار است؟» آدم چاق و چله‌ای بود که هیچ شباهتی به بهرام صادقی نویسنده نداشت. دیدم این‌بار هم، بهرام صادقی، بی‌هیچ دخالتی، فقط به وسیله‌ی نامش، ما را در چنبره‌ی طنز عمیق و بی‌مانندش انداخته و با شوخ‌چشمی، از جایی دور، می‌خندد و می‌گوید: «داشتیم؟ می‌خواستی مثل قهرمان‌های خودم، خودم را غافلگیر کنی؟» دوستم که حیرت دکتر را تاب نیاورده بود، گفت: «می‌بخشید آقای دکتر اشتباهی شده.»

دکتر گفت: بله! گویا آمده بودید یکی را ببینید که هم اسم مرا دارد، هم فامیل مرا.

توی دلم گفتم: تویی که اسم و فامیل او را داری.

دکتر گفت: از وقتی مطب را باز کرده‌ام - و البته چند ماه پیش تر نمی‌شود - شما چندمین نفرید که این اشتباه را می‌کنید. آن آقا که هم‌نام من است پزشک است؟ دوستم گفت: نویسنده است.

دکتر گفت: عجب! گمان می‌کردم نقاش است، نقاش مینیاتور. شاید یکی از این‌ها که عوضی آمده، گفته نقاش که توی ذهن من مانده. خب، پس مریض نیستید؟ شاید بخواهید یکی‌تان را معاینه بکنم؟ ها؟ بد نیست. و فرمایش فرمود: اغلب ما بیماریم، لکن خودمان نمی‌دانیم، این از بی‌فرهنگی جهان سومی‌ها است که هیچ اهمیتی به چکاپ نمی‌دهیم، البته می‌بخشید.

گفتم: شما درست می‌فرمایید. و راه افتادم به طرف در، می‌دانستم با حیرت نگاهم می‌کند، چون پس کله‌ام از نگاه او گر گرفته بود. اما صدایش مجبورم کرد دم در بمانم و سر برگردانم: پس...

آقای دکتر رفت پشت میز نشست و جمله‌ی ناتمامش را که با پس شروع کرده بود، تمام کرد:

- باید به منشی‌ام بگم پولاتان را پس بدهد، یا ویزیت نداده‌اید؟

گفتم: زحمت نکشید دکتر، خرج که کرده باشیم، خاطره‌اش می‌ماند. و بیرون آمدم، درحالی‌که زیر لب می‌گفتم: بهرام، نه واقعاً گل کاشتی، کی به گرد تو می‌رسد نویسنده؟

افسوس دیگر بارش ندیدم تا از همزادش! در اهواز برایش بگویم تا لبخندی محزون به لب‌هایش بنشیند. یاد عزیزش همواره در ماست. خدایش بیامرزاد که آمرزش برای نویسنده‌ای با معصومیت و انسانیت او، معنایی عمیق‌تر می‌یابد.



<http://www.forough.net/INDEX.HTM>



**بازمانده‌های غریبی آشنا**

مصطفی حاجی‌زاده

در ادبیات معاصر ایران بهرام صادقی چهره‌ی یگانه‌ی است. چند داستان کوتاه و یک داستان بلند بیش تر ندارد، اما یکی از بزرگ‌ترین و نوآورترین و تأثیرگذارترین نویسندگان ایران بوده است.

اولین داستان کوتاه‌اش وقتی بیست سال سن داشت منتشر شد و «ملکوت»، تنها داستان بلندش، را در بیست و پنج ساله‌گی منتشر کرد. نویسنده‌ی آمده بود که شبیه هیچ کس نبود و خلاقیت در آثارش موج می‌زد و سیر رشد حیرت‌انگیزی داشت، حتا بدبین‌ترین افراد پیش‌بینی درخشش فوق‌العاده‌ی را می‌کردند که مایه‌ی خوش‌وقتی ادبیات فارسی خواهد شد.

اما نوشتن این داستان‌ها ادامه نیافت. البته صادقی چند داستان و شعر و نمایش‌نامه هم بعد از آن نوشت، اما در اصل چیز زیادی به مجموعه‌ی کوچک آثارش اضافه نکرد. این مجموعه‌ی کوچک آثار کتابی‌ست به اسم «سنگر و قمقمه‌های خالی» که در سال ۱۳۴۹، سی و چهارساله‌گی صادقی، توسط انتشارات کتاب زمان منتشر شد و هنوز تجدید چاپ می‌شود. در ابتدا «ملکوت» هم جزئی از این کتاب بود، اما بعد جدا شد. خوش‌بختانه در ابتدای ام‌سال نیز چند داستانی که بهرام صادقی بعد از سی ساله‌گی نوشته بود در کتابی به نام «وعده‌ی دیدار با جوجوتسو» (نشر تیراژه) منتشر شد.

مبالغه‌آمیز نیست که داستان‌های بهرام صادقی را «بی‌نظیر» بخوانیم. این حرفی‌ست که خواننده‌گان این آثار، چه از آن‌ها خوش‌شان آمده چه نیامده باشد، خواهند پذیرفت. او از هیچ لحاظ شبیه نویسندگان پیش از خود ننوشت و اهمیت کارش هم در همین نکته است.

صادقی فضاهایی حیرت‌انگیز برای حوادث و شخصیت‌های نه‌چندان معمولی‌اش می‌سازد و عنصر اصلی کارش طنز است، طنز عجیب و خیره‌کننده‌ی که شاید در تمام ادبیات معاصر ایران هم‌ترازش پیدا نشود.

بهرام صادقی هم مثل هر نویسنده‌ی بزرگ دیگری زبان خاص خود را دارد و با قدرت و تسلط بر زبان‌اش هر چه می‌خواهد می‌کند. این زبان نه عامیانه است، نه به اصطلاح شاعرانه و انگار اصرار دارد که خود را سرد و بی‌روح نشان دهد. همین بی‌اعتنایی مفرط، خودش چیزی‌ست. برای خواننده‌گان «ملکوت» فراموش کردن اولین جملات این داستان کار آسانی نیست.

محمد رضا اصلانی در کتاب «بهرام صادقی: بازمانده‌های غربی آشنا» (انتشارات نیلوفر، چاپ اول، تابستان هشتاد و چهار، ۷۵۰۰ تومان) زحمت چشم‌گیری برای جمع‌آوری و تدوین حداکثر اطلاعات در باره‌ی زنده‌گی و آثار بهرام صادقی کشیده است که از دو جهت اهمیت بالایی دارد: یکی این که اصولاً در ایران زنده‌گی‌نامه‌نویسی جدی \_ اگر باشد \_ بسیار کم است، و دوم این که در باره‌ی بهرام صادقی تا به حال تقریباً چیزی نداشتیم.

کتاب بیش از هفت‌صد و پنجاه صفحه است: صد و پنجاه صفحه‌ی اول زنده‌گی‌نامه‌ی بهرام صادقی است، بعد از آن چند اثر کامل و ناقص از او، بعد حدود صد صفحه اشعار است که صادقی سروده و با نام مستعار «صهبا مقداری» منتشر کرده یا نکرده، سپس نامه‌ها و مصاحبه‌ها، و در آخر یادداشت‌ها و حتا خط‌خطی‌های آقای نویسنده گرد هم جمع شده است. حقیقتاً تلاش محمد رضا اصلانی در جمع‌آوری این آثار و اطلاعات ستودنی‌ست!

همان‌طور که خود اصلانی در مقدمه‌ی کتاب آورده نگارش زنده‌گی‌نامه خود یک نوع ادبی‌ست، اما متأسفانه زنده‌گی‌نامه‌ی این کتاب از نظر ساختار و نگارش به هیچ وجه حتا در حد یک اثر گزارشی هم نیست، چه برسد به یک اثر ادبی! در بخش زنده‌گی‌نامه مجموعه‌ی ارزش‌مند اطلاعاتی که نویسنده در باره‌ی زنده‌گی صادقی فراهم آورده همه در اختیار خواننده قرار می‌گیرد، اما ظرافتی در این کار نیست و خواننده نمی‌تواند سیر روشنی از روند زنده‌گی و نویسنده‌گی بهرام صادقی دنبال کند.

به علاوه نثر زنده‌گی‌نامه پالوده نیست و گاهی بسیار احساسی می‌شود. مثلاً برای معرفی شعری که صادقی برای هم‌سرش، گلی، سروده، می‌گوید: شاید چند سال بعد از مرگ بهرام بود که هم‌سرش یک روز اتفاقی شعری را یافت. شعری که برای گلی سروده بود، و شاید رنج‌نامه‌ای از یک نویسنده‌ی تنها و مظلوم.

بخشی از این ایراد به ناشر وارد است، زیرا اگر ویراستاری شایسته‌ی برای این کتاب صورت گرفته بود، مسلماً جواهر مرغوب‌تری به دست می‌آمد. حتا اشتباهات تایپی آن قدر زیاد است که تا به حال از انتشارات نیلوفر ندیده بودیم.

نگاهی به داستان سنگر و قمقمه‌های خالی | علیرضا محمودی. ایرانمهر

آقای کمبوجیه عشق بازی نکرده است!



میان تمام نام های باستانی و تاریخی ای چون کورش و داریوش و ساسان و ... که پس از آشنایی ایرانیان با تاریخ واقعی خود شان و در یک قرن اخیر مد شده اند و نشانه ای از تجدد و رنسانس فرهنگی وابسته به عصر باستان بودند، کمبوجیه نامی است که از شدت مهجوری طنز آمیزی نماید. کمبوجیه نام بد شانس ترین پادشاه سلسله ی هخامنشی است که نزدیک بود تاخ و تخت ایرانی را بر باد دهد و ایران زمین را به دست مغان بسپارد و بنا به روایتی در اوج ناکامی خود کشتی کرد. برگزیدن چنین نامی برای شخصیت اول «سنگر و...» آستانه ای به شدت تأویل پذیر برای ورود به جهان متنی سرخوشانه اما گزنده و سرشار از نشانه های بازیگوش است .

آقای کمبوجیه که نام خانوادگی ، نام پدر و محل تولدش در زیر مهر اداره ی قند و شکر محو شده ، کاریکاتوری از یک ایرانی معاصر تقریباً تحصیل کرده و تقریباً متجدد است. نمونه ای از نسلی که هم سو با جریان تجدد سیاسی و اجتماعی مد روز، به فاصله ی چند دهه از قبا در آمده کت و شلوار پوشیدند ، از دایره ی محدود چند نام مذهبی بیرون آمده و نام های متفاوت باستانی روی خود گذاشتند و به جای دیزی و مثل آقای کمبوجیه نان سفید و کالباس خوردند. مردمی که خیلی از آن ها زبان خشک و عجیب و غریب اداری را همچون زبان منشیانه ی اجدادشان به نشانه ی تشخص جایگزین حرف زدن روزمره می کنند و خواندن مجلات هفتگی که تحفه ی دیگری از زندگی مدرن به شمار می رود ، چنان حوزه ی دانش شان را وسیع کرده است که در باره ی هر چیز در زمین و آسمان می توانند اظهار نظر کنند. زبان طنزآلود «بهرام صادقی» در بیش تر داستان های کوتاهش ، نمایش گر نمونه وار چنین آدم هایی است .

چشمگیر ترین شگرد داستانی «بهرام صادقی» شخصیت پردازی های غیر مستقیم و ساخت دقیق تیپ های اجتماعی است ، آدم هایی که به رغم اغراق های طنزآمیز نویسنده ، به شدت واقعی و دارای تبیین تاریخی هستن. آستانه ی داستان «سنگر و...» با نام «آقای کمبوجیه» شروع می شود و با لبخندی رندانه، نخستین کنایه را آشکار می کند. کنایه ای که با این نام آغاز می شود در خطوط بعدی برجسته تر شده و آشکارا به گیج ترین خوانندگان خود نیز حالی می کند درباره ی چه آدم ها و موقعیت هایی می خواهد حرف بزند.



این آقای کمبوجیه کمی شاعر مسلک است و روح لطیفی دارد ؛ ایشان آفتاب صبح را چون لبخندی شاعرانه می بینند ، به کتاب های جدید و سودمند علاقمند اند و از همه مطلوب تر اهل سیخ و سنگ هم هستند. ایشان در مورد چپستی ستاره ها فکر می کنند و نظرات روشنفکر واری

درباره ی خدا دارند، مثلاً آن جا که می گویند : «... عده ای معتقدند که به جای خدا باید گفت طبیعت ، خیلی خب ، گفتیم طبیعت ...» اما از همه چیز جالب تر تاریخچه ی جنسی ایشان است. جناب آقای کمبوجیه به غم تمام پز های متجددانه، ظاهراً هیچ تجربه ی جنسی درست و درمانی نداشته اند و مثل اجداد پارسای شان در صورت یالقوز ماندن ناچار باید به هنرهای دیگری رجوع کنند. چندین نشانه در داستان به این وضعیت جنسی بفرنج دلالت می کنند. مثلاً در همان صفحه ی اول داستان ، وقتی بهار از زاویه ی نگاه ایشان با عشق بازی گنجشک ها آغاز می شود ، بلافاصله می خوانیم ... « : و پسر های خواب دخترها را می دیدند و دخترها خواب پسرها را ... » چند پراگراف جلوتر آقای کمبوجیه شروع به صرف فعل عشق بازی می کنند. « کمبوجیه عشق بازی می کند ! کمبوجیه عشق بازی نکرده است ! کمبوجیه عشق بازی می کنی ؟ » و بعد با خوشحالی به خود می گوید : « بله ، عشق بازی می کنم ! » گویی ناگهان و برای نخستین بار است که می خواهد این کار خطیر را بکنند. اما کجا باید عشق بازی کرد ؟ « مثلاً زیر لحاف عشق بازی می کنی ؟ » کمی دیگر که در داستان پیش می رویم این زندگی سترون عشقی ، تبدیل به نشانه های خود ارضایی می شود . « ... در زیر لحاف چیزی تکان می خورد. روی قرائن و امارات هرکس حق دارد که خیال کند آن چیز آقای کمبوجیه بود » ...

«بهرام صادقی» با توصیف حالات و افکار آقای کمبوجیه در زیر لحاف ، به خصوصی ترین وجوه شخصی این کارکتر نفوذ می کند و نشانه هایی را نشان مان می دهد که اشاره ای برای شناخت جایگاه تاریخی و اجتماعی او است. آقای کمبوجیه یک کارمند تقریباً میانه حال است ، در جامعه ای که شعارها و آرمان های مد روز آن پیش ترک چیزهای دیگری بوده ، حالا تبدیل به تجدد و وطن پرستی شده و سپس به چیزهای دیگری قلب خواهد شد. از این روی هر ابراز عقیده و باوری در این جامعه ی دمدمی مزاج چون پوست پیازی خشک و شکننده می نماید .

استراتژی « بهرام صادقی » در ساخت این داستان مبتنی بر حذف کامل حادثه و طرح و توطئه های داستانی است. بنابراین تاریخچه و پس زمینه ی شخصیت ها نیز با صرفه جویی و جوهر مینی مالیستی بیان می شوند. در این میان ساخت عشق روزگار جوانی آقای کمبوجیه بسیار ظریف و قابل توجه است: « آن شب که باران می آمد و ما برای این که حوصله مان سر نرود به خانه ی آن ها رفتیم ، من برای اولین بار او را دیدم...»

– چه عشق آتشی بود که سر انجامش معلوم نشد...»

– درست و حسابی یک تراژدی بود .

– آه چه اغراقی ! کمدی بود.»

فقط همین ، چیزی بیش تری گفته نمی شود و اینک ما هستیم که می توانیم بیاندیشیم این رابطه ی عاشقانه چه کیفیتی داشته است و کدام پایبندی های اخلاقی ، اجتماعی و یا روانشناختی این رابطه را چنان به بن بست کشانده اند که سر انجامش حتا بر راوی نیز نامعلوم است ، رابطه ای که آن را تراژدی و کمدی می خواند .مثل بسیار رابطه های رومئو و ژولیت وار در سرزمینی که شاعرانش از ترس تکفیر شدن به جای ستودن زیبایی زنانه ، جمال پسرکان نو خط را می ستوده اند!

قطعات پازل دومین شخصیت این قصه نیز به همین شیوه ی خیال انگیز و با حذف های بی پایان تکمیل می شوند. نام او « سکینه » است و بقیه ی مشخصات شناسنامه اش مثل آقای کمبوجیه زیر مهر اداره ی قند و شکر محو شده است. « سکینه» نیز مثل کمبوجیه نامی سرشار از کنایه و با مایه هایی از طنز پنهان است که آشکارا به شخصیت و تیپ اجتماعی صاحب نام دلالت دارد .

سکینه خانم دوشیزه ای هستند ساکن شهرستان که برای درست کردن موهای شان چندین ساعت وقت صرف می کنند. ایشان علاقمند اند مثل دختران متجدد نشریات مد روز را مطالعه کند ، اما متأسفانه به گفته ی خودشان برای مطالعه ساخته نشده اند ، به همین دلیل از هر مطلب فقط چند خط آن را می خوانند و به مطلب و مقاله ی بعدی می پرد . سرکار سکینه خانم گویی عن قریب از بهشت نزول کرده باشند ، روح پاک و حساس شان از فساد و دروغ و بی اعتنائی آدم های این جا سخت به تنگ آمده است وسخت معتقد اند برای شکوفایی احساسات شان لازم است بلافاصله به بلاد خارجه سفر کنند.

روای در جای این بخش کنایه هایی جنسی آشکاری به کار می برد که برخلاف بخش کمبوجیه ای داستان ، کاملاً زنانه هستند. او در توصیف خونی که یکی از خوانندگان مجله های زنانه ی عامه پسند حاضر است برای دفاع از حقوق زنان بریزد ، به گونه ای سخن می گوید که بیش تر خون ریزی عادت ماهانه را به یاد می آورد : «... «ارابه ی تاریخ را به جلو سوق می دهیم و حاضریم حتا قطرات خون خود را در این راه بر زمین بریزیم... خوش وقتیم که نصابیح خواهرانه ی ما که مرتباً در صفحه ی (( جواب به شما )) چاپ می شود چنان مؤثر واقع شده که از این عادت غیر واجب دست کشیده اید ... و گرنه به شما همان می رسید که به آن مارگارت ستاره ی مشهور سینما رسید ، تا آن جا که وقتی لازم بود دیگر خونی نداشت که بر زمین بریزد » ...»

در جایی دیگر می خوانیم که سکینه خانم تشنه ی آن هستند که استعداد های نهفته ای را که در گوشه و کنار وجودشان پلاسیده اند به منصفه ی ظهور در آورند و آن ها را در دسترس همگان قرار دهند. گویی این استعداد های نهفته اندام های شرم آور بی مصرف مانده ی ایشان هستند که در حال پلاسیند اند. اما بامزه تر، فعلی است که راوی به جای خوردن قرص های خواب آور به کار می برد. دوشیزه سکینه خانم که روح حساسی دارند، شب ها برای آن که خواب شان ببرد نا چاراند دوعدد قرص خواب آور را استعمال کنند. به توجه تفاوت دلالت های ضمنی فعل خوردن و استعمال کردن که یاد آور قرص هایی از نوع شیاف وامثال آن است ، می توان قرینه ای را برای آقای کمبوجیه و خود ارضایی های ایشان متصور شد.

همان طور که در بخش نخست ، راوی خود را به روایت لحظاتی از صبح و بیدار شدن آقای کمبوجیه محدود کرده است و از خلال این لحظات شخصیت و سیمای او را ترسیم می کند، در بخش دوم نیز روایت را فقط به شب و لحظات به خواب رفتن دوشیزه سکینه محدود کرده است. اما با خواندن این بخش نیز امکان تجسم و تخیل

تاریخچه ی زندگی شخصیت داستان به راحتی میسر است. دوشیزه ای که به پدر خود ابوی می گویند، چگونه بینشی از هستی می تواند داشته باشد؟ شخصیتی که به رغم تجدد خواهی و علاقمندی به دیدار اروپا و پارلمان و تئاترهای آن، آشکارا گرفتار بدوی ترین نمادهای پدرسالار سنتی است. او سخت طرفدار حقوق تعلیم و تربیت و تحصیلات عالی برای زنان است، اما حتا مجلات عامیانه را هم نمی تواند بخواند، شب ها در کانون گرم خانه در حین خوردن آبگوشت کله ی گوسفند، درباره ی سفر به خارجه بحث می کند، گر چه سرانجام مثل همیشه به این نتیجه ی اخلاقی می رسد که بهتر است معلومات خیاطی و خانه داری و دیگر هنرهای زنانه اش را تکمیل کند. مادر سکینه بهترین نشانه برای تجسم آینده ی او است. زنی سخت فرمان بردار، تقریبا گنگ و تقریبا کر که بی شباهت به عکس کهنه ی در گذشتگان روی دیوار نیست، یعنی مطلوب ترین زنی که در حیطة ی این جهان بینی می توان تصور کرد!

ابلوموف ایرانی و آمد بازی فرهنگی :

وقتی ایوان گنچاروف رمان ابلوموف را منتشر کرد، چنان تأثیری در روسیه بر جای گذاشت که باعث شد اصطلاح ابلومویسم برای بیان بخشی از خصلت های اصیل روسی ابداع شود. ابلوموف نماینده ی یک تیپ شناخته شده ی روسی است. اشراف زاده ای دون پایه که از عواید دهی به ارث مانده از اجدادش زندگی می کند. آدمی مهربان، زود باور، با احساساتی رقیق و البته کمی فرهنگ دوست، اما به شدت تمبل، بی حال و منفعل! او قادر به خواندن یک کتاب تا پایان آن و یا نگه داشتن عشق دختری گرم و پرشور نیست. سر انجام نیز زندگی کسالت بارش در خانه ای آرام، کنار همسری فربه با دو میل بافتنی در دست و کودکانی سر به راه به پایان می رسد. آقای کمبوجیه نیز نمونه ی درخشانی از ورژن ایرانی ابلوموف است و اگر ایرانیان نیز حد اقل به اندازه ی مردم روسیه کتاب خوان بودند، شخصیت مخلوق بهرام صادقی و شاید اصطلاح کمبوجیه ایسم نیز به اندازه ی ابلوموف و ابلومویسم شهرت می یافت. داستان « سنگر و ... » نیز همچون ابلوموف با تصویری از بیدار شدن شخصیت داستان آغاز می شود.

آقای کمبوجیه حال بیرون آمدن از رختخواب را ندارند و ترجیح می دهد در خلسه و رویا به سیر آفاق و انفس پردازند. ایشان قضای حاجت و غذای روزانه را نیز با دو کاسه ی مشابه در زیر لحاف به جا می آورند. نهایت آرزوی ایشان به گفته ی خودشان « خوردن و به فکر زندگی نبودن است » اما جالب تر تصویری است که ایشان از آرمانشهر خود دارند! اتافی بزرگ با مخده و رفیقی هم دم و چند کتاب که بشود نرم نرمک آن را خواند، به اضافه ی چای تازه و استکان های تمیز و شیشه ی عرق و از همه مهم تر منقل و وافور و ذغال پشت گلی. اما هیجان انگیز ترین بخش این رویای اتوپیا، زمانی است که میل شهوانی ایشان هم به جنبش در م آید! اما همان گونه که در ادبیات کهن و پر بار فارسی نیز مسبوق به سابقه است، در چنین مواقعی پسرکی نوخط و زیبا روی، با تنبان گشاد ظاهر می شود تا ریشه های عمیق ادبی و فرهنگی آقای کمبوجیه را اثبات کند. آقای کمبوجیه اگر عشق بازی نکرده اند، آمد بازی که می توانند بکنند!

تأملاتی در چند نکته ی تاریخی و غیره:

آن چه یک متن خوب را از آثار متوسط و درجه دو جدا می کند، نکات و ظرافت های آن است. نویسنده ی هوشمند با تعبیه ی نشانه و کدهایی نامرعی در جای جای متن، افق های پنهان اما بی نهایتی را در آن می گشاید که همراه ساختار بیرونی متن، ژرفایی چند لایه پدید می آورند؛ به تعبیرارنست همینگوی نویسنده ی داستان، آفریننده ی یک سرزمین است. اینک ما خوانندگان هستیم که می توانیم شتابان از این سرزمین عبور کنیم یا با تأمل در گوشه و کنار آن، از لذت دیدن زوایای نا پیدا برخوردار شویم و طعم انکشاف شگفتی های آن را مزه مزه کنیم. بهرام صادقی نیز در روزگار ما از استثنایی ترین آفریدگاران سرزمین هایی سرشار از جزئیات است که چون زیبارویان اساطیری می توان معاشقه ای طولانی با هریک از داستان هایش را مزه مزه کرد. در این جا فقط به برخی از جزئیات داستان « سنگر و ... » اشاره می کنم.

کشمکش سنت و تجدد یکی از محورهای اصلی این داستان و موتیف بنیادین بسیاری از داستان های صادقی است. آقای کمبوجیه نیز یکی از آن آدم هایی است که در دوره ای خاص از تاریخ ایران خواسته یا ناخواسته وارد گردونه ی تجدد شده اند. شغل او ، نام او و اندیشه های او چنان که پیش تر به آن اشاره کردیم، همگی بر این موقعیت تاریخی تأکید دارند. این دقیقاً همان وضعیتی است که دوشیزه سکینه نیز در آن گرفتار آمده است، دختری که در رویای سفر به خارجه آبگوشت کله پاچه می خورد. نکته ی مهم داستان نیز در همین است ، این آدم ها به رغم مظاهر متجددانه ی تفاخر آمیزشان ، عمیقاً پایبند زمینه های سنتی خود هستند و حتا دو دستی به آن چسبیده اند. در پشت این موقعیت طنز آمیز شاید تلنگری به وضعیت تاریخی ایران در صد و پنجاه سال اخیر باشد. لعاب و پوسته ی نازکی از تجدد که هسته ی مستحکم باورهای سنتی را پوشانده و عده ای را به وهم و گمان انداخته است. تصویر به یادماندی این موقعیت در داستان ، آن جا است که آقای کمبوجیه در هجوم میل شهوانی خود رویای پسرکان نابالغ را می بیند. اما ناگهان در میان پسران نوحه تنبان گشاد، چند پسرک متفاوت با لباس گلف و پیراهن های کابویی ظاهری شوند. مثل ژامبونی که وسط سفره ی آبگوشت کله پاچه افتاده باشد! هرچند در نگاه آقای کمبوجیه این پسرکان خوشگل با شلوارهای چسبان شان تفاوتی با آن نوحه تنبان گشاد عرقچین به سر ندارند ، زیرا اصل ماجرا مثل خیلی چیزهای دیگر تغییر نکرده است. مثل خود آقای کمبوجیه که از قبا در آمده و کت و شلوار پوشیده اند.

۲- آدم ها را از دور هم می توان شناخت .

گاهی اوقات ، برخی چیزها در یک داستان چنان آشکار است که به راحتی نمی توان آن ها را دید. یکی از آن موارد ، در این داستان لحن به شدت اداری و خشک و رسمی راوی و شخصیت های این داستان است . گویی همه می کوشند واقعیت خود را در پشت این لحن به ظاهر مؤدبانه پنهان کنند. دوشیزه سکینه اصرار دارند که به جای بابا بگویند ابوی . از سوی دیگر جناب ابوی نیز مثل چوپانی که به عدلیه رفته باشد لحن کتابی دست و پا شکسته ای دارد. کمبوجیه نیز در خصوصی ترین لحظه ها ی گفتگو با خویش لحن منشی های دادگاه را به یاد می آورد ، مثلاً این گونه خود را خطاب می کند : « آقای کمبوجیه ، عقیده ی شما درباره ی ...» این لحن ، آشکارا نشان می دهد که همه در این فضا ، در حال تظاهر و رنگ زدن خویش اند. هیچ کس آن چنان که نشان می دهد، نیست و همه چیز زیر لایه ی نفوذ ناپذیری از تزویر و دروغ پنهان شده است ، همچون متحجرانی که داعیه ی تجدد دارند ، اما از دور هم می توان آن ها را تشخیص داد.

۳- چه کسی سخن می گوید ؟

بازی با کلمات و ورز دادن زبان برای نزدیک کردن صورت و معنای کلام به یک دیگر ، یکی از تلاش های دبرین نویسندگان بزرگ بوده است. در این داستان نیز، متناسب با معنای آن که اشاره به رخوت و خمودگی و تزویر و گریز از خویشتن است ، فرم زبانی طفره رفتن به کار رفته است .

آقای کمبوجیه برای آن که از رختخواب بیرون نیاید و به آن چیزهایی که لازم است فکر نکند ، تلاش می کند موضوعی بی ربط برای اندیشیدن بیابد. از ستاره های ثابت و متحرک گرفته تا کشتی های اقیانوس پیما ... حتا اگر جایی این رشته ی بی پایان قطع شود ، تلاش می کند تا از اول آن را بیابد و دنبال کند. اما نکته ی جالب آن جا است که راوی نیز خود همین شیوه ی شخصیت داستان را در پیش می گیرد و به بازی طفره آمیز با کلمات می پردازد. مثلاً آن جایی که درباره ی چیزی که زیر لحاف می جنبد بحث می کند چنین می گوید: «آیا آن چه می جنبد ، درون آقای کمبوجیه بود که موضوع تازه ای برای فکر کردن می جست ، یا خود نیاز به فکر کردن داشت می جنبید ؟ یا نیاز فکر کردن برای زندگی کردن ؟ یا نیاز زندگی کردن برای فکر کردن؟»

اینک فرصت مناسبی است تا درباره ی نکات فنی تری در این داستان فکر کنیم . مخاطب این راوی کیست ؟ دیالوگ های آقای کمبوجیه با چه کسی بر قرار می شود؟

آیا می توان این داستان را همچون یک گفتگوی درونی تصور کرد؟ آیا همه ی این ها وجدانی نیست که می کوشد خود را فریب دهد؟ پس این فریب طولانی و تو در تو نشانه ی چیست ؟

۴- چه چیزهایی تکان می خورند ؟



برخی از ظرافت های داستان چندان معنا پذیر نیستند اما نشان از دقتی زیباشناسانه دارند. آقای کمبوجیه از جای خود در رختخواب تکان نمی خورد ، اما همواره به چیزهای متحرک و در حال سفر می اندیشد. ستاره های متحرک ، کشتی های اقیانوس پیما و ... اما درست موقع فکر کردن به کشتی های اقیانوس پیما است که خود را در حال غرق شدن احساس می کند، گویی ناگهان از توی تخت خواب ، به میان اقیانوسی فرو افتاده است .

در آرمان شهر آقای کمبوجیه خیلی چیزها بر خلاف روند طبیعی خود عمل می کنند. مثلا آقای کمبوجیه آرزومند رودخانه هایی است که تابستان ها پر آب می شوند و زمستان ها خشک ، یا پرده هایی که پنجره های اتاق را کاملا بیوشانند اما زیبایی های حیاط نیز از آن سوی شان پیدا باشد. این تناقض ها در اندیشه ی شخصیت داستان نشانه ی چیست؟

موهای دوشیزه سکینه نیز برای خود حکایتی دارد. او مدام تلاش می کند تا دم موهایش مثل اسبی چموش ، سر به هوا بایستد، اما یکسره مثل دم اسب های مریض از جنگ برگشته آویزان می شود. آیا تمامی این ها نشانه های پنهان تری از آرزوهای انسان های متناقض نیست؟ آدم هایی که بر خلاف آرزوهای دور و دراز خویش ، در روندی غیر قابل تغییر تبدیل به موجوداتی عقب مانده می شوند.

## ۵ - سنگر و قمقمه های خالی!

همه ی ما درباره ی خویش و زندگی مان تصوراتی داریم و گاه با شخصی ترین استعاره ها ، خود را در ذهن خویش مجسم می کنیم . به یاد دارم دوستی زندگی خود را همچون دو چرخنده فرض می کرد که به هیچ دستگاهی وصل نیستند . بلکه فقط بی هوده در هم می چرخند و هرز و فرسوده می شوند. آقای کمبوجیه نیز چنین استعاره های برای زندگی خود دارد. او خود را چون سربازی در سنگر فرض می کند، حال چه اهمیت دارد که این سنگر زیر لحاف باشد. مهم آن است که او ماندن در این سنگر را مقاومتی قهرمانانه می داند ، زیرا حتا قمقمه هایش نیز خالی اند و دشمنی که به او هجوم می آورد غنیمتی به چنگ نخواهد آورد. اما این دشمن کیست ؟ آن دشمنی که کمبوجیه مدام از رویاروی با او می گریزد یک فکر است ... » : خود را به خواب زدن ، یا عامیانه تر ، خود ر به موش مردگی زدن ، کمبوجیه می خواست حریف را به زانو در آورد. حریف او ، فکر [ بود ] ، فکری نافذ که مثل سیل سوراخ کننده بود ... « این فکر چیست ؟ راوی تا پایان داستان به این پرسش پاسخ نمی دهد . اما سؤالی در ذهن ما باقی می ماند. آیا این فکر جرقه ای از خودآگاهی کمبوجیه بر مرگ تدریجی خود نیست ؟ مرگی که به طور تلویحی در پایان بخش اول داستان چنین به آن اشاره می شود : « آقای کمبوجیه با چشم های باز باد کرده ... » هر چند نیازی به این واژگان نیز نیست و ما به خوبی گرد مرگی را که بر فضای این داستان پاشیده شده است احساس می کنیم. استعاره ی سنگر و قمقمه های خالی شاید نشانه ی سرزمینی خالی باشد، جایی که فقط مردگان برای پاسداری از آن باقی می مانند .

# دیگران

www.degaran.com

بهرام صادقی

" تأثیرات متقابل "

من چون می دانستم که دوست ام آقای " رحیم مؤثر " در خانه پسرعمویش آقای " کریم مؤثر " زندگی می کند بهتر دیدم که به دیدارش بروم ، نمی خواستم در این وضع ناراحت سرپارش بشوم . اما کمی از شب گذشته بود که اتفاق در خیابان به آقای " فریبرز مؤثر " برخوردم و او هم از طرف پدرش آقای کریم مؤثر و هم از طرف دوست من آقای رحیم مؤثر مرا دعوت کرد که سرافرازشان کنم . گفت : مأموریت داشته است که هر جا مرا ببیند فی الحال دعوت ام کند و هیچ عذری را نپذیرد . خیابان خلوت و هوا سرد و مه آلود بود و پس از باران ریزو سمجی که در سرتاسر روزنیزی بارید لطافت و پاکی مؤثری داشت . ما به اتفاق راه افتادیم هر دو کمی قوز کرده بودیم و از بینی و دهان مان بخار بیرون می آمد و دست هایمان در جیب های شلوارمان سرما را در خود می فشرد . وقتی از میدان " شرافت " گذشتیم آقای فریبرز مؤثر جدن و صمیمانه از من " معذرت خواست و خواهش کرد که اندکی صبر کنم تا او برود و برادر کوچک ترش آقای " هوشنگ مؤثر " راکه در آموزشگاه " سعادت ملی " درس می خواند صدا بزند و مطلب مهمی را که ظاهرش مادرشان خانم بلیقیس مؤثر " دستور و تذکر داده بود به او بگوید "

من در گوشه ی خیابان ، همان جا که مغازه ی بزرگ خرازی " ماندالین درخشان " قرار دارد کز کردم و اندیشیدم که چه خوب شد باران آرام گرفت اما راستی ... خودمانیم تا آقای فریبرز مؤثر از پله های آموزشگاه سعادت ملی بالا برود و به " کرم علی وفادر " همان دربان پیرو باوفایی که وجودش با ذره ذره ی خشت و گل آموزشگاه به هم آمیخته است حاجت اش را بگوید و او هم به عادت معمول گوش سنگین اش را چندین بار عقب و جلو بیاورد و پس از آن برای کسب اجازه خدمت آقای " بهاءالدین علومی " مدیر دانشمند آموزشگاه شرفیاب بشود و بعد بیرون بیاید تا به کلاس زبان آلمانی برود و آقای هوشنگ مؤثر را صدا بزند لابد ده دقیقه طول خواهد کشید و اگر حساب کنیم که آقای فریبرز مؤثر مطالب مهمی را که قرار است بگوید . یکایک برای برادرش تکرار و تأکید کند ده دقیقه یک ربع و بلکه بیشتر خواهد شد " یک ربع بلکه بیش تر - این بود که تصمیم گرفتم از گوشه ی خودم بیرون بیایم و چون از کافه ی " یاس سفید دل خوشی ندارم به کافه قنادی " باربارایتس " که سرگارسونش " مسیوآندره " بامن دوستی دیرین دارد بروم و در این فرصت بسیار کوتاه چیزی بخورم و کمی گرم بشوم

به راه افتادم و در عین حال فکر کردم که مسلمان دیدار آقای رحیم مؤثر به این نحو برایم خوشایند نیست زیرا در خانه ی پسرعموی او که آپارتمان کوچکی بیش نیست و همان است که دو سال پیش رییس فعلی اداره ام آقای " فرید نوع دوست " در آن زندگی می کرد اتاق به اندازه ی کافی وجود ندارد و به یادم آمد که آقای فرید نوع دوست بارها ضمن خنده و شوخی به دوشیزه " مه لقا خانم صمیم " - که اگر چه زیاد خوشگل نیست اما ماشین نویسی لایقی است - می گفت که مقام ریاست را بی جهت به کسی نمی دهند همچنان که بی

جهت از کسی نمی گیرند و آن کس که می خواهد امروز مثل یک رییس اداره ی خود ساخته در خانه راحت و

بزرگی که خودش به سلیقه ساخته است زندگی کند ، بله عجله نداشته باشید مثال اش را خواهیم آورد

آپارتمانی که امروز من در خیابان " سعدی شیرازی " دارم ، باید دیروزش را در خانه های قوطی کبریتی

"اجاره ای نظیر همان بیغوله هایی که در خیابان های " تیمورلنگ " و " داستایوسکی " و " اشعب طماع

و " بیست متری اول " فراوان است گذرانده باشد . . . همین یکشنبه ی پیش بود که ملاک شکم گنده ای می

خواست خانه امروزیم را به مبلغ نود و هفت هزار تومان بخرد . شاید هم اورا بشناسید . همان است که ده ها

"آپارتمان زیبا در خیابان های " فردوسی " و " رومن رولان " و " حاتم طایی " و " بیست متری دوم

... پشت سرهم قطار کرده است

چه خوب به یاد آورده بودم ! گویی صحنه ی گفتگوی آن روزها هم اکنون به چشم می دیدم من پشت میز

نشسته و گوش هایم راتیز کرده بودم و اگرچه چشم هایم را به سوی آقای " رحمت الله رافع " کارمند دیگر

اداره مان برگردانده بودم و خیره به اونگاه می کردم اما می شنیدم که دوشیزه مه لقا خانم صمیم به آقای فرید

نوع دوست می گفت

اوه . . . حرفهای شما راتصدیق می کنم . من هم باید این دستورات را به کاربندم . اما نفرمودید که خانه -

قبلی تان چه طور بود و چرا بد بود ؟ بعد آقای فرید نوع دوست که هیچ نمی دانم چرا و به چه علت با آقای

:رحمت الله رافع مخالف بود به او تکلیف کرد که از اتاق بیرون برود و به دوشیزه مه لقا خانم صمیم پاسخ داد

آه . . . خیلی بد بود . تنگ و تاریک بود به هیچ وجه مناسب پذیرایی از مهمان و دوست و آشنا نبود ما در آن -

جا جان می کندیم حالا شنیده ام که یکی از آن مؤثر ها در آن نشسته است

من گوش هایم را تیز کردم اما نگاه ام رابه پنجره دوختم و دیدم که آقای رحمت الله رافع مادرمرده با قیافه

ی معصوم و چشم های بی گناهِش که اشک در آن تاب می خورد ، ملتسمانه به من نگاه می کند راستی چرا

:ازمن انتظار کمک داشت ؟ آقای رییس می گفت

بله خانم ! می توانید از آقای " محمود افتخاری " هم بپرسید . ایشان حی و حاضرند و شنیده ام که با یکی از -

مؤثر ها دوست هستند . روی این حساب به خانه آنها رفت و آمد دارند

! افتخاربر تو آقای محمود افتخاری

مسیو آندره ماهرانه به من تعظیم کردو دو " ناپولیون " و سه " شاتوبریان " و یک لیوان قهوه ی فرانسه

روی میز گذاشت ، من تازه از این که سرافتاده بودم که کافه قنادی چقدر شلوغ است و در چه جای نامناسبی

نشسته ام تعجب کردم - درست دریک گوشه ی تنگ و تاریک پشت مجسمه ی قلابی " ونوس " و زیر

تابلوی اصیل " گل آفتاب گردان " که کار " آقا میرزای نگارین " بود گیرافتاده بودم . با خودم زمزمه کردم

آقای محمود افتخاری ! چشمت کور... مگر زبانت لال بود ؟ می خواستی برگردی وبه آقای فرید نوع -

دوست بگویی که اولن من با آقای رحیم مؤثر رفیقم که حسابش از دیگران جداست و ثانیین هنوز به خانه ای که

" می گویی نرفته ام زیرا در آن جا آقای کریم مؤثر با پدر پیرش " مشهدی عباس مؤثر " و مادرزمین گیرش

کربلایی سلطان مؤثر " و زنش بلقیس خانم مؤثر و دخترانش : " زیلا " و " روزیتا " و " ژاله " مؤثر

و پسرانش فریبرز و هوشنگ و " احمد " مؤثر و دختر عمه ی پیرو از کار افتاده ی زنش " بلال خانم مؤثر " و

پسر خاله ی عموی پدرش " آقا رضای مؤثر " زندگی می کند و دلیلی نداشته است که من به بهانه ی دوستی با

آقای رحیم مؤثر به آنها سر بزنم و در این وانفسا مزاحمشان بشوم و ثالثن شما که از آپارتمان جدیدتان سخن

می گوئید و قاه قاه می خندید و می خواهید بلکه دل دوشیزه مه لقا خانم صمیم را به دست بیاورید خجالت نمی

کشید و به یاد زن نجیب و زحمتکش و وفادارتان خانم " علویه نوع دوست " نمی افتید که لابد نگاهش الان

از پنجره ی اتاق به سوی خیابان سعدی شیرازی پرواز کرده است ؟ و چشمهای زیبایش به امتداد خیابان که با

چهارراه " رضاییه " تقاطع می کند خیره شده است که شاید شما را از دور ببیند ؟ زیرا همان طور که بارها

خودتان با آب و تاب تعریف کرده اید ترجیح می دهید که راننده ی تنومندتان " آقای حسین اهوازی " اتومبیل

" پاکارد " هشت سیلندرتان را از این سوی خیابان به طرف خانه هدایت کند نه از جهت مقابل که به خیابان "

...لرد آلفرد دوگلاس " می رسد و در میدان " نظام الملک " گم می شود

از این ها گذشته چرا دل آقای رحمت الله رافع را شکستید و به او که کارمند شرافتمند و وظیفه شناسی است

توهین کردید ؟ آیا لازم است که باز هم کارمندی مثل " اکبر ایمان پرداز " داشته باشید که در دوران نهضت

مقدس مبارزه با فساد مستقیمین زیر دست خودتان کا رمی کرد و آن رسوایی بزرگ را در گرما گرم مبارزه تان

با اهریمن فساد به بار آورد ؟ که چه قهرمانی ها و چه مبارزه ها کرد ؟ بله آقای محمود افتخاری می داند که با

کمال افتخار می نشستید و غنائیم حاصل از این نبرد ملی و وجدانی را بالمناصفه تقسیم می کردید می داند که

از کجا آپارتمان و دم و دستگاه و اتومبیل و خودتان و بچه ها یتان و هفت پشتتان را ساخته اید ، اما باز هم

زبان اش لال است و هم به " حسین بقال " و " مشهدی اصغر قصاب " و آقای " مبشریان " صاحب خانه

Y و پرفسور X اش و اداره ی برق خصوصی منظم و مرتب " درخشان " و پلی کلینیک آقایان دکتر

" که در سرگردنه ی خیابان " انسانیت " قرار دارد بابت آخرین بیماری پسر هفت ساله اش " گرد آفرید

و اولین بیماری ماه جاری خودش - چه پوله های کلان که مقروض است و مثل سگ می ترسد که اگر لب ترکند

مبادا حقوقش را قطع کنند و نان و آب را به روی زن و بچه اش به بندند و روزنامه های عصر شرح روابط

خطرناکش را با دول دیگرو جاسوسان خارجی به تفصیل تمام چاپ بزنند این است که دم نمی زند و به

تعریف های شما گوش می دهد و به شوخیهای تکراری و بی مزه ی تان مثل یک دیپلمات ورزیده نرم نرمک

می خندد . طفلکی دوشیزه مه لقا خانم صمیم ... اوهم به کسی مقروض است ؟

جوانکی ازوبرویم گذشت و من ناگهان به یاد ساعت افتادم . ساعت " ناووز " خودم راگم کرده و ساعت ا

رزان قیمت " تی یل " را هم که بل فاصله خریده بودم جیب برها زده بودند . ساعت " اورانوس " زن ام را

در یک لحظه ی بحرانی فروخته بودیم و ساعت " هیل اندروچستر " پسر بزرگ ام " سعادت مند افتخاری

" راکه هم اکنون در کلاس سوم متوسطه ی دبیرستان " آینده ی روشن " درس می خواند در لحظه ی بحرانی

دیگری به گرو گذاشته بودیم . در این میان ساعت پلاستیکی دختر دو ساله ام " ژینوس " هنوز سالم به دست

او مانده بود که آن هم عیب بزرگی داشت - می دانید که این ساعت ها وقت را نشان نمی دهند

اما چاره چیست ؟ باید سروقت به اداره رسید و دفتر حضور و غیاب را امضاء کرد و پس از آن مدت هاچایی

خورد و در انتظار نشست تا آقای رییس نزدیک ظهر عصبانی و خواب آلود ازراه برسد . آن وقت برخاست

سلام گفت و تعظیم کرد و این همه به ساعت احتیاج دارد . این است که در این روزها ساعت سه خط ساخت

بمبئی که از پدر بزرگم مرحوم " حاجی ملاکازم " برای خانواده ی خوشبخت ما به ارث رسیده است با همه

ی زمختی و سنگینی اش در جیب جلیقه ام تکان می خورد و دقایق انتظار و آن گفتگوهای کشدار دوستان را

که با بخارچایی و دود سیگار و خمیازه های بلند و قرقر ارباب رجوع دنبال می شود تنظیم می کند

مسیو آندره چیزی در گوش " آرشاک " گارسون دیگر کافه گفت . همین طور که در بازوبسته می شد من بوی

تند و نافذ باران و عطر ملایم و پرنشاط بام های نم خورده رامی شنیدم و انگار که طعم گس و خنک آسفالت را

لای دندان هایم احساس می کردم . در کافه زندگی جریان داشت باخودم زمزمه کردم : در خیابان بهتر می

توانی بوی باران را بشنوی و حتی اگر سرما نخورده باشی و دماغت کار بکنند بوی درخت ها را

## خیابان

آقای فریبرز مؤثر در جستجوی من این طرف و آن طرف می رفت و به مغازه ها سرک می کشید . او

راصدا زدم و حرکت کردیم ... در یک آپارتمان تنگ و تاریک با سه اتاق کوچک در نبش خیابان تیمور لنگ

، در ساعت اول شب با نور برقی که به زحمت چهره ی حاضران را روشن می کرد ... بوی پیازداغ

صدای دعوا و گریه ی چند بچه از اتاق مجاور سرفه های کشدار و مرطوب یک پیرمرد و ناله ی مداوم یک

پیرزن آواز گوشخراش رادیو ، چند صدلی شکسته ی لهستانی و چند دست که در جلو کشیدن آنها ناشیانه

بریکدیگر سبقت می جست ... نگاه سریع من از همه چیز گذشت - قالی های کهنه . بعد همه جمع شدند . آقای

رحیم مؤثر آنها را معرفی کرد

- بله مدتی است بنده هم سربارشان شده ام . بهر حال همه ی ما از ملاقات شما خوشوقتیم . ایشان آقای کریم

...مؤثر پسر عمومی من ... و ز نشان بلقیس خانم ... فریبرز خان ... این کوچولو هم

من گفتم

- به نوبه ی خود خیلی خوشوقتیم . حس می کنم که در خانواده ی خوشبختی هستیم . باور کنید من همیشه به

چنین زندگی ها و خانواده هایی حسد میبرم . هر چند خودم چند بچه دارم اما هنوز احساس میکنم که خیلی کم

هستند . از آن گذشته پیرمردها و پیرزنها واقوام دوروزدیک نمک خانواده اند . برکت خانه اند . افسوس که

در خانه ما چنین برکتی نیست

: آقای کریم مؤثر گفت

. بله برکت خانه اند -

چند ثانیه درسکوت گذشت . آقای کریم مؤثر ناگهان از حال عجیبی که در دنبال حرف های من به او دست

داده بود بیرون آمد

خیلی خوب بفرمایید ! خوش آمدید ! آهای بجنبید ! ژبلا چایی درست کن . این جا ... روی صندلی بفرمایید -

آن مبل را بیاورید

آن مبل را آوردند و جلوی من گذاشتند . من دیدم اگر دست ام را به بدنه اش بگذارم و فشار بدهم از هم در

خواهد رفت . ژبلا چایی آورد . به خاطر من صدای رادیو را بلند تر کردند . آقای رحیم مؤثر گفت

- اینجا ما همه با هم هستیم . این طور زندگی شیرین ترمی شود

من گفتم

بله خیلی شیرین تر می شود . من هم زندگی خوبی دارم اما البته نه به شیرینی شما . شما ماشاءالله خیلی -

زیاد هستید یکی دو خانواده یک جا جمع شده اید . همین که هر کس یک گوشه کار را می گیرد و می کند لذت

بخش است . هر کس سازی می زند همه برای خودشان هستند و در عین حال برای یکدیگرند . این جالب

است تمام خستگی ها را رفع می کند

آقای کریم مؤثر پرسید : جنابعالی کجا زندگی می کنید ؟ منزلی دارید ؟

- بله البته . یعنی اجاره کرده ایم نه اینکه داشته باشیم . در خیابان داستایوسکی است . نزدیک است آن جا دو

اتاق و جایی برای پخت و پز دارد ماهی ششصد تومان اجاره می دهیم

- آه کمی گران است . اما عوضش حتمن با بچه ها پهلوی هم هستید؟

- بله البته . چطور مگر؟ البته با منزل و بچه ها پهلوی هم هستیم . مگر می شود پهلوی هم نبود ؟

- بله خیلی اتفاق می افتد. آدم ممکن است با تمام اقوام و فامیلش یک جا باشد اما با خانواده ی خودش یک جا نباشد. مثلن ما... این هم خیلی جالب است اما متأسفانه ابدن خستگی ها را رفع نمی کند. پس شما... جای شکرش باقی است. شما نمی دانید اینکه خانواده ای درمعنی ازهم جدا باشند چه معنی می دهد

به مشهدی عباس مؤثر و کربلایی سلطان مؤثر و روزیتا و ژاله واحمد و بلال خانم مؤثر شام دادند و آن ها را خواباندند. برای آقا رضا و هوشنگ مؤثر شام گذاشتند و دیگران به گرد من حلقه زدند. چون مشهدی عباس مؤثر بی خواب می شد رادیو را خاموش کردند. من به گرمی ازاین که مزاحم شان شده ام باردیگر معذرت خواستم

آن وقت خبرشدیم که باران به شدت شروع به باریدن کرده است. باران سمج! من عازم رفتن شدم. زیرا از خیابان تیمور لنگ تا خیابان داستایوسکی بهر حال راهی درپیش داشتیم و آن چه نداشتم چترو پول تاکسی بود به اصرار مؤثرها که می خواستند بازهم بنشینم تا باران بند بیاید بازهم روی صندلی لهستانی نیمه شکسته نشستیم و کوشیدیم تعادل خودم را حفظ کنم

درهمین وقت بود که تکه ی گچ بزرگ و مرطوبی که از سقف جداشده بود به شدت برفرق سرم خورد و آب سرد و گل آلودی که از زخم سقف جاری بود برسروگردنم ریخت و در امتداد ستون فقراتم به پایین رفت مورمورم شد. آنها مرا به اتاق دیگر بردند و زیر سوراخ سقف طشت گذاشتند. آقای کریم مؤثر به کمک آقای فریبرز مؤثر سرم را واریسی کرد و برزخم مختصرش پیبه ی آلوده به مرکورکم گذاشت. باران شدیدتر شده بود. به موقع از ورود ضربه ی دومی که نزدیک بود تکه ی بزرگتری از گچ سقف اتاق دوم را برسرم فرود بیاورد جلوگیری کردند - مرابه گوشه ای کشیدند

آقای کریم مؤثر چیزی درگوش خانم بلقیس مؤثر گفت و من احساس کردم که می خواهند شام بیاورند. جنبیدم. نزدیک بود که دراین گوشه هم گچ سقف برسرمان بریزد. به سومین اتاقشان رفتیم. آن جا همه ی مؤثر های کم سال و کهن سال در خواب بودند. من به سقف نگاه کردم و مثل کارشناسی خبره که هرچه می داند از تجربه های تلخ شخصی فراهم آورده است با چشم دل دیدم که این جا هم گچ مرطوب شکم به جلو داده است!

! معلوم است آبستن چه بود -

ناچار آن ها را بیدار کردند و با آب گرمی که تازه آماده شده بود سروروی گل آلود مرا شستند. زخم سرم تازه به سوزش افتاده بود. مؤثر ها یکایک بیرون رفتند. آنها حتی تعجب هم نکرده بودند. من خوشمزه گی می کردم و قاه قاه خنده های بی معنی می کردم که آنها را ازبابت خودم و حوادثی که پیش آمده بود کمی راحت کنم

سرانجام زایمان انجام گرفت - ناگهان بخش عمده ای از سقف اتاق سوم فرود آمد. این بارکسی نتوانست به

موقع به کمک ام بیاید و آن طور که بعدها معلوم شد فقط تصادف محض از شر مولود تازه نجاتم داده بود

مساله این بود که دیگران کما بیش تنها به گل آلوده می شدند اما ضربه های مؤثر فقط برکتف و شانه های

ضعیف من وارد می آمد . به ناچار به آخرین پناهگاه خانوادگی جایی که اسم اش کریدور بود نقل مکان کردیم

مرا مانند وجود مندرسی که قرار است بزودی شهید شود در میان گرفته بودند معلوم بود از این که حادثه فقط

برسر من نازل می شد حرمتی یافته ام

من مصرن درخواست کردم که از خدمت تان مرخص شوم زیرا صدای چکه های آب از درون آشپزخانه هم

به گوش می رسید . بیش از همه آقایان کریم و رحیم مؤثر اصرار کردند که امشب را بد بگذرانم و شام را با

آنها صرف کنم و ببینم دست پخت بلقیس خانم مؤثر بهتر است یا دست پخت زن خودم . . . من گفتم

- باور کنید دارم از خجالت آب می شوم . چطور به شما این همه زحمت دادم ! اما مسلم است که در خانه

خودم هم مثل همین جا خواهد بود . مطمئن باشید آنجا هم خبری نیست دم ودستگاهی و بوقلمونی نیست که

...براین جا ترجیح بدهم و به احتمال قوی آنجا هم پای پنبه و مرکور کرم به میان آمده است اما درباره ی شام

، وقت بسیار است بعد از این سرفرصت خدمت می رسم . وراجع به دست پخت . . . هیچ فرقی نمی کند

مسلمن دست پخت زن من خانم " ماهتاج خانم افتخاری " هم مثل دست پخت بلقیس خانم مؤثر است ، نه بهتر

و نه بدتر ، در این چند خیابان همه چیز یک جور است ، پس حالا اجازه بدهید مرخص بشوم . . . صدای چکه

ی آب . باران هم چنان می بارید . حرف من در آن ها مؤثر واقع شد

مرجع : سخن - دوره ی دوازدهم - آبان 1340 - شماره ی 7



<http://www.rezaghassemi.org>

## بهرام صادقی

## خواب خون

و این را هم ناگفته نگذارم که ژ... عقیده داشت که عاقبت کوتاه ترین داستان دنیا را او خواهد نوشت. اگرچه اکنون درست به یاد نمی آورم که واقعاً مقصود خودش را چگونه بیان کرده بود و چه واژه هائی به کار برده بود، اما به صراحت باید بگویم که او در این خیال بود که کوتاهترین داستان دنیا را بنویسد.

احمقانه است؟ من صورت ژ را برای یک لحظه از پشت شیشه پنجره اتاقش که در طبقه سوم عمارت نوسازی قرار داشت دیدم، با چشمهای ملتهمی که حتی اندکی به من خیره شد و دماغ و لبهایش که روی شیشه پهن و قرمز شد و پس از آن در تاریکی بیجان دم غروب طرح صورت و هیکل او از پشت پنجره مثل رؤیائی دور و محو شد.

شاید اینطور باشد و من خودم که هستم؟ من همیشه شام و ناهارم را در اتاق محقر و دانشجویی ام می خورم و هر چند که رستوران های ارزان قیمت روبروی دانشگاه غذاهای گرم و سرد مناسب دارد اما من ترجیح می دهم که مدتها دم دکان نانوائی کوچه مان بایستم و به زنها و بچه ها نگاه کنم و به حرکات چست و چالاک شاطر و پادو



و ترازو خیره شوم. اما می دانید؟ بیش از همه حالت آن مرد درازقد و لاغری توجهم را جلب می کند که همیشه ساکت و خاموش گوشه ای کز کرده است، یا در تاریکی ها کنار تنور و یا پشت جوالهای آرد و گندم و یا در دالان بی سرو تهی که در انتهای دکان دهان باز کرده است و معلوم نیست از کجا سردرمی آورد - مثل زخمی وسیع و بی خون است - و آن مرد درازقد گاهی بر آن می نشیند، اما اغلب دور و بر تنور می پلکد و ادای کسی را در می آورد که می خواهد گرم بشود...

اما همیشه هم اینطور نیست که او را ببینم، زیرا ناگهان غیبش میزند و یا جلو چشم ما با دو سه نفر ناشناس حرف می زند و بعد از نانوایی بیرون می آید و تا ته کوچه می رود و از آنجا به کوچه دست چپی می پیچد و این برای من از همه شگفت انگیزتر است که در روزهایی که به علت کنجکاوی شدید و وسوسه ای نامفهوم درس و نهار و همه چیزم را رها کرده ام و منتظر او در گوشه ای ایستاده ام، دیده ام که از کوچه دست راستی سردر آورده است و عجیب این است که این هر دو کوچه بن بست اند. بله، واقعاً بن بست اند.

تا اینکه یک روز، و هنوز ژ را ندیده بودم، ترازودار مرا تقریباً غافلگیر کرد. روبروی او ایستاده بودم. "شما تنهائید؟ خیلی جوان هستید..." (بست سر من پیرزنی می کوشید خودش را به جلو برساند). و یا اینکه: "شما جوانید؟ خیلی تنها هستید..." ترازودار گفت: "به نوبت است خانم... این آقا زودتر از شما آمده اند." من گفتم که عیبی ندارد و عجله ای ندارم و پیرزن گویا تشکر کرد. حالا دیگر می توانستم به پیشخوان تکیه بدهم و با ترازوی زردرنگ بزرگ که آهسته بالا و پائین می رفت بازی کنم. "شما درس می خوانید؟ درست است؟" چون نمی دانستم درست است یا نیست ساکت ماندم. "من هم تا شش ریاضی خوانده ام." من بهت زده به ترازودار نگاه کردم، تقریباً بطور غریزی حدس زده بودم که او انتظار چنین عکس العملی را دارد. اما او همچنان منتظر بود. "انگلیسی هم بلدی؟" - "نه، نه، فرصت نداشتیم درست یاد بگیرم، اگر کار نمی کردم..." من از روی رضایت آه کشیدم. "خیلی خوب، همین است، و الا تا بحال استخدام شده بودید." و آنوقت ناگهان دکان خیلی شلوغ شد و من دیگر نتوانستم با ترازو بازی کنم و ترازودار گفت که اسمش محمود است و من گفتم متشکرم و همانطوریکه یک دسته بزرگ نان میان من و او حائل می شد با انگشتش به ته دکان اشاره کرد و در میان همه مردم گویا گفت که می توانم بروم و از نزدیک او را به خوبی ببینم.

من بی صرافتی نیمی از نانم را خورده بودم و وقتی درست به قیافه او دقیق شدم دیدم که چشمهایش مثل شیشه شفاف است و هر دم به نقطه ای خیره می شود و قدش هم آنقدرها که گمان می کردم بلند نیست. روی یک بسته کتاب نشسته بود، کیف پولش را باز کرده بود، اسکناسهایش را با دقت می شمرد، تا می کرد، در آن می گذاشت و باز بیرون می آورد. لبخندش را نشانختم و ناگهان خمیرگیر دستش را در کیسه آرد فرو برد و بیرون آورد و مثل دیوانه ای به طرف من آمد. من عطسه کردم و طعم خمیر در دهانم بود و سرفه ام نامن نمی داد و موهایم سفید شده بود. ترازودار فریاد زد: "چه کار کردی؟" من نانم را مچاله کردم و به صورت خمیرگیر زدم و از دکان بیرون دویدم. پایم به بسته کتابها خورد و مرد بلندقد به زمین در غلتید و پولهایش در فضا می چرخید. بچه ها به دنبالم افتاده بودند...

پس از آن بار دیگر هم ژ را دیدم. اما چرا نپرسیدم؟ من باید بدانم، باید بدانم، من باید از ترازودار بپرسم که چرا آن مرد بلندقد مرمر را به خود راه داده است. آه، باید بدانم؟ چرا؟ خیلی خوب، خانه من هم در آن کوچه بود، در انتهای کوچه بود و برای اینکه راه کمتری بروم و زودتر برسم ناچار بودم که از مقابل خانه ژ بگذرم. شب و زمستان... و اجبار من در این بود که میل داشتم خودم را زودتر از شر سرمائی که مثل شلاق مرطوب بر سر و صورت می خورد و باران و برفی که به هم آمیخته بود و مه مزاحمی که برایم تنگی نفس به ارمغان می آورد نجات بدهم. در اتاق کوچک و مرطوب و سردم که در طبقه اول یک خانه قدیمی قرارداد داشت اگرچه هیچ مادر یا زن یا گربه و یا تختخواب فرداری انتظارم را نمی کشید اما دست کم می توانستم بخاری آلاذینم را روشن کنم و آنرا مثل بچه ای در دامن بگیرم تا گرم شوم.

و در آن لحظه گذرا بود که ژ را باز دیدم، و هنوز مطمئن نیستم که حقیقتاً او را دیده باشم، زیرا مه غلیظ بود و در کوچه ما بیش از یک چراغ برق نمی سوخت که آنهم کورسو می زد و من احساس کردم که چراغ اتاق ژ نیز خاموش است و تنها نور محو و ملایمی گویا از اتاق همسایه روبرویش و یا شاید از چراغ راهرو در اتاق او افتاده است و پس از آن شب بارها فکر کردم که ممکن است اینهمه وهمی بیش نبوده است و یا بازی مه مرا در آن شتابی که داشتم و در آن بوران و خلوت و سکوت کوچه ها به این خیال انداخته باشد که ژ را دیده ام و حتی او را چنان دیده ام که دماغ و لبهایش را به شیشه چسبانده است.

وقتی به خانه رسیدم هنوز دستهایم نمی توانستند کبریت را روشن کنند. آنوقت آنها را به هم مالیدم و چراغ آلاذین که روشن شد خودم را سرزنش و مسخره کردم که خیال کرده ام ژ را دیده ام زیرا چه دلیلی داشت که ژ همیشه اینطور بیرون را نگاه کند و آنهم درست وقتی که من از روبروی خانه اش رد می شوم؟ چه کسی یا چه چیزی را می خواست محکوم کند و یا از کجا انتظار کمک یا نگاهی آشنا داشت؟ و کار من هم که برنامه معینی نداشت که فرض کنم او وقت آمد و رفت مرا حساب کرده است و می داند.

آیا این تصادف محض بود یا همانطور که محمود در یک شب عرق خوری درباره مرد بلندقدش می گفت تقدیر و سرنوشت کور بود؟ و محمود دیگر چرا درباره مرد بلندقدش از این حرفها میزد؟ و ژ... و ژ... چشمهای ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده است مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه میکند برای طلب کمک نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید، اگر باری لحظه ای هم شده، از بی اعتنائی بازدارد که مگر پایان دردناک او را بنگرد. وای... آن چشمهای ترسناک و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی شناسدم...

روز بعد که می خواستم برای صبحانه ام نان و پنیر بخرم، در آن ساعات زود صبح، سرانجام پلیس را در دکان نانوایی دیدم. هرگز وحشت و نفرت و شادی و جذبه آن لحظه را از یاد نخواهم برد. نمی دانم چرا نیمه شب چنین حالی را دریافته بودم و فقط خستگی بر سراسر تن و ذهنم دست یافته بود و با خود گفته بودم: "خیلی خوب، فایده اش چیست؟ این هم خون... و ژ... و ژ... چشمهای ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده است مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه میکند برای طلب کمک نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید، اگر باری لحظه ای هم شده، از بی اعتنائی بازدارد که مگر پایان دردناک او را بنگرد. وای... آن چشمهای ترسناک و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی شناسدم..." و او همه کارگران نانوایی را موقتاً توقیف کرده بود، هر چند که مسلم شده بود شب جز مقتول کسی در دکان نخوایده است. شاگردک گوژپشت و ابله روی مغازه زوزه می کشید. محمود را قبلاً به کلانتری برده بودند و اکنون دیگران را بسوی ماشین پلیس هل می دادند. من برای خمیرگیر شکلک در آوردم و توی دلش یخ کردم و او به بالا جست و بچه ها

همه خندیدند و به بالا جستند و به دنبال او راه افتادند. افسر جوان که گویا جز من کسی را در میان انبوه زنان چادری و پیرمردان و بچه های پابرهنه و مردان زنده پوش لایق هم صحبتی ندیده بود گفت که او هم مرد بلندقد را یکی دوبار دیده بوده است. "باید اینطور می شد، شما موافق نیستید؟" و افسر جوان ناگهان برگشت و وحشیانه مرا نگاه کرد و من سر به زیر انداختم "ولی ما قاتل را میگیریم." و بعد نگاهش محزون آرام و محزون شد. "وظیفه ما این است."

من ناچار از خوردن صبحانه بازماندم، اما در عوض ژ را دیدم که از بقالی سر کوچه مان بیرون آمد. بطرف او کشیده شدم. سیگار خریدم بود و اکنون خمیازه می کشید. رو در روی هم ایستادیم. برای نخستین بار بود که به من لبخند زد و اگرچه لبخندش مهربان و شیرین بود اما من دانستم که نگاه او است که در لبخندش نشسته است و دستش را پیش آورد و دست مرا به گرمی فشرد و تمام محبت جهان با او بود و من احساس کردم که مرا هم با خود بسوی دریا می برد و دستم را به سختی بسوی خود کشیدم و به انتهای کوچه گریختم. از ترس عرق می ریختم. "این کوچه دررو ندارد، آقا! نمی بینید؟" آه! گدی کور لعنتی! و بسوی کوچه دست چپ دویدم. ته کوچه پیرمردی با حیرت به من نگاه میکرد. او را همین الان در میان جمعیت دیده بودم. "شما که اهل همین کوچه هستید، نمی دانستید؟" من آرام برگشتم و به سر کوچه رسیدم و نگاه کردم: ژ رفته بود.

آیا از بقال بیرسم؟ و چرا نپرسم؟ و بقال دیگر مثل محمود تحصیل کرده نبود و وقتی پرسیدم که از ژ چه می داند اول عبوس شد و بعد خندید و با لبهایش گفت "نمیدانم" و دست آخر سر جنباند و برایم تعریف کرد که ژ چه چیزهای نامربوطی می گوید و می خواهد یک قصه خیلی کوتاه بنویسد و من گفتم "آها، پس نویسنده است!" و پسر بقال که روی کتاب فیزیکش خم شده بود بی آنکه سر بلند کند مثل اینکه به من جواب داد: "ته بابا، نه آنطور که شما خیال می کنید. دلش اینطور می خواهد... و تازه، گمان نمی کنی او هیچ کاره باشد؟" و رویش را به پدرش کرد.

من سیگارم را روشن کردم و اندیشیدم که تا کنون صدای ژ را نشنیده ام و باز برگشتم و از بقال پرسیدم که آیا می تواند ترتیب ملاقات من و ژ را بدهد که گفت نمی تواند و پسرش این بار سر بلند کرد و رو در رو به چشمهای من نگاه کرد: "شما که قبلاً با هم روبرو شده اید..." و من درماندم.

× × ×

او را دیگر ندیدم، اما داستانش را خواندم. چیز فوق العاده ای نداشت و زیاد هم کوتاه نبود و شاید هم اصلاً داستان نبود و آنرا در روزنامه نقل کرده بود و حتی شاید آنچه در این صفحه روزنامه درباره حادثه نوشته اند به مراتب هم کوتاهتر و هم داستانی تر باشد. اگرچه چاپ عکس او خراب شده است و درست چیزی از صورتش معلوم نیست، اما من حتم دارم که او خود ژ است، خود ژ است، او را می گویم، او را که از پشت تماشاچی ها سرک کشیده است و انگار باز هم خیره به من نگاه می کند. و این عکس را چه موقع از او برداشته اند؟ و من که آن روز عکاس و خبرنگار ندیدم، تنها نگاه او را دیدم و این همان نگاه خیره شیطانی است که روزها و شبها مرا عذاب می داده است - وقتی به خانه برمی گشته ام، وقتی از خانه بیرون می آمده ام، وقتی درس می خوانده ام، وقتی که می خواسته ام به خواب بروم. و آیا هنوز فرصتی هست که باز هم از خود بیرسم، بیرسم که چرا در این محله لعنتی خانه گرفتم و چرا برای اینکه زودتر به خانه برسم راهم را کج کردم و از زیر خانه او رد شدم؟ همان زنده پوشها و همان زنهای چادر به سر و همان کارمندان ادارات با بچه های قد و نیمقدشان اکنون کوچه را پر کرده اند، حتی محمود هم در این میان برای خودش جایی دست و پا کرده است... می دانم، خود من زمانی همین حال را داشته ام، همیشه تماشای اعدامیها یا آنها که قرار است اعدام بشوند و مقتولها و آنها که در دست پلیس گرفتار شده اند و تبهکاران لذت بخش بوده است، اما اینها دیگر چه لذتی می برند؟ مگر ژ را نمی شناخته اند و اکنون که ژ را فقط می خواهند در آمبولانس بگذارند - او را در حالی که به قصد خودکشی با تیغ رگهای خود را بریده بود دستگیر کردند. "بله او را دستگیر کردند و من می دانم، زیرا خون خودم را خوب می شناسم، به همان اندازه که خون مرد بلندقد را که از خودم دورش کردم می شناسم و - بنظر میرسد که خیلی زود به قتل مرد ناشناسی که در نانوایی کشته شده بود اعتراف کند." آه! آه! چرا ناشناس؟ او را همه می شناسند، او همه جا هست، امروز دیگر در همه جا می توان دیدش "پشت میز کافه ها، در اداره، در مدرسه، در خیابان، در خانه های گوناگون او را می رود، پولهایش را می شمرد و لبخند می زند و می رقصد و عرق می ریزد و شب با زنش نقشه های فردا را می کشد. بله من می دانم، اعتراف می کند، همه چیز را اعتراف می کند، اما دیگر خسته و دلزده است و می داند که بیهوده دشنه را فرود آورده است - پلیس در تحقیقات بعدی به این نتیجه رسید که قتل با اسلحه برنده انجام گرفته است." و با اینهمه ژ آسوده خواهد بود، در لحظه اعتراف کمی آسوده خواهد بود و فقط منم که نطفه وحشت آن شب سیاه و دردناک را همیشه در خود خواهم داشت تا روزی به جهان بیاورمش....

یک روز؟ زمانی به این بلندی؟ اکنون صدای وحشت را در خود می شنیدم و وقتی می خواستند در آمبولانس بگذارند همان افسر جوان و مؤدب پلیس هفت تیرش را بسویم نشانه رفته بود. من برگشتم و بسوی محمود فریاد زدم: "ببین... ببین... ناچار بود، او ناچار بود..." و محمود دستهایش را درهم قفل کرد و آه کشید. "ببین... او که با تو دوست نبود، تو هم با او کاری نداشتی... نه؟ محمود، بگو! نه؟" و افسر مؤدب مرا به سختی هل داد و من دستهای خون آلودم را نومیدانه بلند کردم و این بار صدایم به ناله شبیه بود. "من مجبور بودم انتخاب کنم..." و پاسبانی در آمبولانس را به رویم بست. "مجبور بودی فرار هم بکنی؟ می خواستی خون را بخوابانی...؟" و پیرزنی از میان دندانهایش گوئی نفرین می کرد و من دیدم که محمود چیزی می گوید اما نشنیدم که چه می گوید. "دیدنی آخر گیر افتادی..." و این را پیرزن گفت.

و در زندان بود که روزنامه را خواندم: "آن مرد به این محله آمده بود تا از گرمای نانوایی در این شبهای سرد زمستان استفاده کند و گرم شود آنوقت در یک شب طوفانی این عنصر جنایتکار او را..." و من حیرت کرده بودم که خورش چقدر سرد و چندان آور است.

معهدا کوتاه ترین حکایت دنیا را من خواهم نوشت، و اشتباه نکنید، کوتاه ترین حکایت دنیای خودم را. در زندان یا در بیمارستان و یا در زیر چوبه دار، و همان لحظاتی که بخار از نانهای تازه برمی خیزد و مادرها تکه ای از نانی را که خریده اند به دهان بچه شان می گذارند و این همه چیزهای خوب در همان کوچه من جریان دارد و همان

لحظاتی که آفتاب جای مه را گرفته است. این است که من از شما قلم و کاغذ نخواسته ام، می دانید که نویسنده نیستم و نمی دانم چگونه باید داستان نوشت - "اورا کشان کشان از خانه بیرون آوردند، همه اهل محل نفرینش می کردند اما عده ای نیز بر جوانی اش افسوس می خوردند. افسر پلیس همچنان هفت تیرش را به سوی او گرفته بود. پیرمردی می گفت آخر او که دیگر نمی تواند فرار کند و با این کارها فقط بچه ها می ترسند. افسر پلیس جواب داد: من فقط وظیفه ام را انجام می دهم، اما خودتان قضاوت کنید، با این عناصر نمی توان به نرمی رفتار کرد، ببینید با خودشان چه می کنند، چه رسد به دیگران. و او را که دستهایش باندپیچی شده و خون خشک همه بدنش را فراگرفته بود نشان داد." و من فقط به یک دشمن دیگر احتیاج دارم، گفته ام که نمی دانم چگونه باید داستانم را بنویسم و آیا من اشتباه کرده ام؟ پس اکنون سختم را اصلاح می کنم. بدانید من در همان لحظات آفتابی که شما عکسی را که بد چاپ شده است نگاه می کنید و گزارش خبرنگار جنائی روزنامه را می خوانید و لبخند می زیند و بر موهای بور یا سیاه بچه تان دست می کشید و صدای گریه ها را می شنوید من داستانی کوتاه ولی غم انگیز خواهم نوشت. این دومی را هم اکنون اضافه کرده ام و ژ دیگر از آن چیزی نمی داند و نباید بداند و شما هم بخاطر خدا او را به حال خودش بگذارید، بگذارید در شبهای سرد مه آلود، در هوای تاریک و روشن و در زیر ضربه باد و باران دماغ و لبهایش را روی شیشه سرد بچسباند، بگذارید از طبقه سوم به کوچه نگاه بکند، بگذارید مثل روحی در اتاق همیشه تاریک خودش بیلکد، نان بخورد، راه برود، سیگار بکشد، حرف بزند، اما بخاطر خودتان از مقابل او، از زیر اتاقش، از این کوچه دراز لعنتی رد نشوید، از این کوچه ای که خانه من در انتهای آن قرار داشته است و مردان بلندقد در نانوائی اش می خوابند. می دانید، هیچ چیز واقعاً وحشتناک و حتی غم انگیز نیست، غیر از نگاهی که از پشت شیشه چشم می اندازد و به ناچار آدم را به قعر آنها فرامی خواند و این نگاه گوئی طنابی است که به انتهایش وزنه ای سربی آویخته باشند و آن اضطراب و التماس و احساس بلا تکلیفی که در آن چشمها نهفته است و آن ناگهانی بودن همه این چیزها ...

اینها را شاید من در قصه کوتاه و بسیار غمناکم بنویسم. اما آیا کسی از شما هست که آنرا بخواند؟ من راضی خواهم شد، حتی اگر یک نفر باشد. زیرا آنوقت مطمئن خواهم شد که دیگر بیش از این تنها نخواهم بود و یک فرد انسانی دیگر هم چشمها و نگاه ژ را دیده است.

تاریخ نگارش: شهریور 1344

محل و تاریخ نخستین چاپ داستان: جنگ اصفهان - زمستان 1344

برگرفته از مجموعه داستان سنگر و قمقمه های خالی، بهرام صادقی، صص 291-298

انتشارات کتاب زمان، چاپ اول، فروردین 1349



<http://www.haftawrang.com>

## بهرام صادقی

### مجموعه، داستان های کوتاه

۱۸ - [آوازی غمناک برای یک شب بی مهتاب](#)

۱ - [سراسر حادثه](#)

۱۹ - [صراحت و قاطعیت](#)

۲ - [آدرس: شهر «ت»، خیابان انشاد، خانه ی شماره ی ۵۵۵](#)

۲۰ - [با کمال تأسف](#)

۳ - [۴۹-۵۰](#)

۲۱ - [فردا در راه است](#)

۴ - [شب به تدریج](#)

۲۲ - [عافیت](#)

۵ - [اقدام میهن پرستانه](#)

۲۳ - [وسواس](#)

۶ - [ورود](#)

۲۴ - [تدریس در بهار دل انگیز](#)

۷ - [وعده ی دیدار با جوجو جتسو](#)

۲۵ - [داستان برای کودکان](#)

۸ - [کلاف سردرگم](#)

۲۶ - [نمایش در دو پرده](#)

۹ - [غیر منتظر](#)

۲۷ - [گرد هم](#)

۱۰ - [مهمان ناخوانده در شهر بزرگ](#)

۲۸ - [هفت گیسوی خونین](#)

۱۱ - [سنگر و قمقمه های خالی](#)

۲۹ - [اذان غروب](#)

۱۲ - [خواب خون](#)

۳۰ - [یک روز صبح اتفاق افتاد](#)

۱۳ - [در این شماره](#)

۱۴ - [آقای نویسنده تازه کار است](#)

۱۵ - [زنجیر](#)

۱۶ - [تأثیرات متقابل](#)

۱۷ - [قریب الوقوع](#)



<http://www.rezaghassemi.org>

## آدرس شهرت خیابان انشاد

### بهرام صادقی

۲۷۲ □ خون آبی بر زمین نمتاک

آدرس شهرت «ت»، خیابان انشاد، ... □ ۲۷۱

می افتد. آقای آتشکان دستمالش را در هوا تکان می دهد، ولی برای آقای محسنی دیگر دیر شده است. آنوقت همه شروع می کنند به شمردن عطسه های آقای محسنی...

آقای آتشکان را کجا می توان پیدا کرد؟ این خود سؤالی است. در اداره؟ گمان نکنم. هیچکس هنوز درست نمی داند که اداره ی او کجاست و چیست و یا، مهمتر از همه، این که واقعا اداره ای در کار هست یا نه. در خانه؟ شما بیایید خودتان امتحان کنید. شب یا روز، صبح یا عصر، تعطیل یا غیر تعطیل، هر وقت خواستید به در خانه ی او بروید و زنگ بزنید. همین حالا، پیش پای شما رفته اند بیرون. بقال سرکوچه او را دیده است که لنگ لنگان، مثل اینکه در گل و لای، دور می شود. گاه می ایستد و گاه به جایی تکیه می دهد. پس چه باید کرد؟ تکلیف من که می خواهم او را ببینم چیست؟ این مشکل را من به طریق خود حل کرده ام؛ یک منطق ساده و عملی - آدمی را که کفش تنگ یا گشاد بپوشد (مخصوصاً اگر پنبه در پاشنه ها و پنجه ی کفشش تپانده باشد) و گشادگشاد راه برود کجا غیر از صف اتوبوس می توان پیدا کرد؟

او را در انتهای صف پیدا کردم. روی یک پا ایستاده بود و پای دیگرش را مثل پاندول تکان می داد. دستمالش را در مشت می فشرد و دستش را آهسته به آنجا که «پشت» نام محترمانه ی خود را از دست می دهد تا نام محرمانه ای به خود بگیرد می مالد. نمی دانم چه می کرد. شاید بازی.

کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود که کاملاً بر اندامش برازنده بود و کراوات سفیدی بسته بود که جا به جا لکه های درشت قرمز داشت - انگار همین الان صاحبش خون دماغ شده است.

من رفتم جلوتر. صف نا آرام بود و مثل مار بیحالی به خود می پیچید. از روبرو، دختر سیاه چرده ای می خواست از عرض خیابان بگذرد. همین چند لحظه پیش بود که او را دیدم که در خیابان «صنیعی» پیش می آمد. کمی سر

### آتشکان

کریم آتشکان. سی ساله. قد متوسط، چشمها میشی. چشمها میشی، قد متوسط. وزن متوسط. زیبایی متوسط. همه چیز متوسط. فقط چشمها میشی. اما یک چیز متأسفانه از متوسط هم پایین تر: خریدن کفش.

آقای آتشکان کفشهایش را فقط از مغازه هایی می خورد که معمولاً همراه کفش چیزی هم اضافه می دهند (مثلاً جوراب) و یا هر دو هفته یک بار قرعه می کشند و به برندگان دیگ زودپز چوبی و یا کارد و چنگال پلاستیکی هدیه می کنند. اما آقای آتشکان جورابها را پس می دهد (جوراب نمی پوشد) و چون مجرد است و تصمیم دارد مجرد هم بماند و برای دیگ و کارد و چنگال مورد مصرفی نمی شناسد باز هم تصمیم گرفته است که هر وقت برنده شد آنها را هم پس بدهد.

می ماند خود کفش ها- آنها یا خیلی تنگ هستند و یا خیلی گشاد و دوستان آقای آتشکان عادت کرده اند که آقای آتشکان را در ساعات اداری همیشه مشغول و گرفتار ببینند. پای لختش را بیرون می آورد و به آن که دیگر قلمبه سلمبه شده و از میخچه و زگیل پوشیده است وازین می مالد. گاهی هم یک جمبه پودر تالک را روی آن خالی می کند و فضای اتاق را ناگهان غباری سفید می پوشاند و آقای محسنی که حساسیت دارد به عطسه

- این زن با این جثه‌ی ضعیف نمی‌تواند بچه‌اش را به دنیا بیاورد.  
ناچار شوهر زن را صدا زدند. او ناآرام و بی‌صبر، در راهرو قدم می‌زد و گاه میان راه می‌ایستاد و به دور دست خیره می‌شد. دوردست دیوار سرد و خشک و خاکستری رنگی بود که یک پرستار زشت و باتجربه روی آن انگشتش را به دهان گذاشته بود.  
شوهر زن را به اتاق راهنمایی کردند (خودش احساس کرد که دارند هلش می‌دهند). او که در این لحظه کلاهش را به دست گرفته بود و آن را می‌چرخاند بی‌اختیار به همه تعظیم کرد. چشم‌هایش دود می‌زد.  
- ببینید، آقای سلیم، موقعیت خیلی ناامیدانه است (مدت مدیدی از اقامت مجدد آقای دکتر متخصص در ایران نمی‌گذشت). شکم اول است؟  
با حوصله توضیح دادند که مقصود از شکم اول چیست.  
- بله قربان، زن اول هم هست.  
دکتر متخصص حیرت‌زده سرش را بلند کرد و کوشید سرفه کند. اما نتوانست فقط برحجم غبغبش افزوده شد.

- دو تا زن دارید؟

- نه خیر قربان، همین یکی: از کجا اینطور خیال کردید؟  
دکتر کینه‌توزانه به او خیره شد و جواب نداد.

- حالا باید چکار کنیم؟

- بالاخره باید همه دست به دست هم بدهیم و با فورسپس یا سزارین و یا به وسیله‌ی دیگری بچه را بیرون بیاوریم.  
آقای سلیم ناگهان کلاهش را به سر گذاشت و به جمع دکترها و ماماها و پرستاران رو کرد:

- دستم به دامنتان! یعنی بازور؟ می‌فرمایید او را باید بیرون کشید؟  
دکتر باز سرفه کرد، اما این بار بر حجم غبغبش افزوده نشد. با حیرت دست به چانه‌اش کشید و خشک و رسمی و کمی هم با عصبانیت گفت: نه!

می‌برد. زنش با آنها نمی‌آید و در شهر خودشان می‌ماند. زنش از مسافرت می‌ترسد، فوبی دارد.

وقتی در ماشین نشستند که به خانه برگردند و اتوبوس به راه افتاد، بچه‌ها (که دیگر بچه نیستند) نق نق را شروع می‌کنند. کادو نخریدیم، کنار دریا نرفتم، رقص نکردیم، ماشین نداریم، ویلا نداریم... همه‌اش با فعل نفی شروع می‌شود.

اتوبوس، میان راه از شهر «ح» می‌گذرد. می‌ایستد که هرکس خواست برود سوهان و مربای شقاقل بخرد. مربای شقاقل برای کمر خوب است، کمر را سفت می‌کند. ولی چه فایده؟ سوهانها توی دهن آب می‌شود، برای دندان مصنوعی خوب است. درست. ولی چه فایده؟ که برود بیفتد روی آن... روی آن... برویم پایین، چیزی برای مامان بخریم. طفلکی مامان! تنها توی آن خانه‌ی لمتی... دیگر عفش می‌نشیند، شما بروید. فقط مواظب باشید دیر نکنید. آقا! مگر شما پیاده نمی‌شوید؟ اینجا شهر «ح» است. می‌دانم، فقط اجازه بدهید بخوابم. لااقل اینجا کمی بخوابم...

شهر «ح» را هم پشت سر می‌گذارند.

تلق... تلق...

تلق! بچه‌ها بزرگ شده‌اند و می‌خواهند بروند دانشگاه (کنکور) و خارجه (پول) و شوهر می‌خواهند و هوشنگ سلیم احمدآبادی تازگیها یک گزل فرزند پیدا کرده است (منیژه) و پول توجیبی می‌خواهد، بیشتر می‌خواهد، و می‌خواهند دوتایی فرار کنند...

رسیدیم. رسیدیم به شهر «ت». پیاده شوید!

لا بد در شهر «خ» هم خواهد مرد.

کریم

شهرام کریم. سی و پنج ساله. قد... چشمها... وزن... رنگ موها...

چهارراه و بعد به خیابان «انشاد» پیچید. این جور شایع بود که صف‌ها در خیابان انشاد باریک‌تر و کم‌دوام‌ترند.

از دور اتوبوس دو طبقه را می‌دیدم که تلو تلو می‌خورد و نزدیک می‌شد، مثل مستی که می‌خواهد بهر قیمت خودش را به خانه‌اش برساند. به آنجا که اعتراض و فریاد در انتظار او است و زنش پرخاشجو کنار جوی ایستاده است.

دختر سیاه‌چرده از کنار من گذشت. عینک درشت سیاهی زده بود و دستهای پر مویی داشت.

پیش از آنکه به خود بیایم و بتوانم به آقای آتشکان برسیم ماشین صف دراز کج و معوج را بلعیده بود. مثل شعبده‌بازی که نوار بلند کاغذ رنگی را می‌مکد تا بعد ناگهان گنجشکی از دهان خود بیرون بیندازد.

چیزی روی آسفالت برق می‌زد. من نگاه کردم - اتوبوس، یک لنگه کفش آقای آتشکان را مثل تفاله‌ای بیرون انداخته بود.

بهر روز سلیم احمدآبادی.

خودش هم نمی‌داند چرا احمدآبادی. در شهر «الف» به دنیا آمده است (اما نیامده است، او را به دنیا آورده‌اند). اول گفتند خیلی بزرگ است و این زن با این جثه‌ی ضعیف نمی‌تواند بچه‌اش را به دنیا بیاورد. پس چه باید کرد؟ از دست ماما که کاری بر نمی‌آمد. رفتند متخصص را خبر کردند.

متخصص، دکتری بود که تازه از انگلستان آمده بود و خودش را هم به سختی به دنیا آورده بودند. اول سرفه‌ی خشک و بی‌صدایی کرد که خیال می‌کرد دلیل بر تشخیص است، علی‌الخصوص که به حجم غبغبش هم افزوده می‌شد و بعد به دقت زن را معاینه کرد. دستور داد خط کش و گونیا آوردند که قطر و طول و عرض شکم را اندازه بگیرد و بعد باز سرفه کرد و باد به غبغبش انداخت. همه منتظر بودند.

سه بار گفت: نه!

فورسپس گذاشتند، کسی نیامد. چند مانور زایمانی مختلف دادند، فقط زن فریاد می‌کشید. دست آخر شکمش را پاره کردند و همه با پوزه‌های بسته و دستکش‌های نایلونی دوردور تخت او ایستادند. کم‌کم شروع کردند به وول خوردن. مثل بالرینهای ناشی، آهسته و سنگین دور تخت می‌چرخیدند. آقای سلیم از پشت شیشه‌ی نیمه مات با چشمهای وحشت‌زده می‌دید که انگار در میان مه و غبار، هیاکلی نامأنوس و سفیدپوش چیزی بی‌شکلی را گرفته‌اند و آن را بطرف خود می‌کشند، یا از دست هم می‌قاپند، یا به هم تعارف می‌کنند.

اگر آقای سلیم زیاد به سینما می‌رفت و از موج نو سر در می‌آورد، می‌فهمید که چشمهایش دارد وقایع آوانگاردی را با حرکت کند ضبط می‌کند.

کجا بودیم؟ این که بهروز سلیم احمدآبادی قد بلندی دارد و موهایش خاکستری است و متولد شهر «الف» است، اما در شهر «ب» بزرگ شده و در شهر «پ» درس خوانده و اکنون در شهر «ت» زندگی می‌کند.

اغلب برای کار به شهر «ث» می‌رود و همیشه سر راهش دو شب در شهر «ج» می‌ماند، به این امید که بالاخره یک شب آنجا برود دنبال عیش، و تا صبح عرق بخورد و در خیابانها راه بیفتد و عربده بکشد و آواز کوچه باغی (آقای سلیم کوچه باغی بد نمی‌خواند) بخواند و دست آخر ببرندش کلاتری و ازش تعهد بگیرند... این رؤیای زندگی او است، اما حتی در شهر «ج» هم که فرسنگها با شهر «ت» فاصله دارد از زنش می‌ترسد. می‌ترسد که ناگهان وسط کار در کلاتری یا خم یک کوچه یا ته یک بن بست (جنده‌خانه‌های شهر «ح» اغلب در کوچه‌های بن بست قرار دارند) سر برسد. زنش مرض روانی دارد.

هر سال، آقای احمدآبادی تابستانها بچه‌ها را برمی‌دارد و به شهر «ج»

تحصیلات... قد، چشمها، وزن، رنگ موها، تحصیلات.

محتویات جیبهای آقای شهرام کریم:

### ۱- پاشنه کش.

دراز و زرد رنگ.

واقعا این درست است که جد بزرگ آقای کریم این پاشنه کش را از عشق آباد خریده بوده که به حاجی صمد هدیه بدهد؟ این مسأله تا به امروز هم حل نشده است و آقای کریم که به کتابهای پلیسی علاقه‌ی فراوانی دارد یک روز تصمیم گرفت این راز را با تو سل به شیوه‌های کارآگاهی... (ولی قرار ما این نیست که جمله‌پردازی کنیم.)

مادر! چیزی یادت می‌آید؟ خوب، یک چیزهایی. پدرت خدا بیامرز وقتی ده ساله بود و شاگرد پدرش بود یک روز می‌رود توی پستوی دکان و آنجا قبای پدرت را می‌بیند که گوشه‌ای مجاله شده است. دست می‌کند تو جیب قبا و این پاشنه کش را پیدا می‌کند. آن را برمی‌دارد، بهتر بگویم می‌زد. بعد هم کتک مفصلی می‌خورد، با تعلیمی. ولی مادر! من خیال می‌کردم (کجا شنیده بودم؟) که پاشنه کش مال جد مادری من است. پدر من؟ یعنی می‌گویی پدر من پاشنه کش داشته باشد؟...

مادر به گریه افتاد و هیچ‌کدام از روشهای معمول کارآگاهی نتوانست معلوم کند که بالاخره جد مادری رحمان پاشنه کش را از عشق آباد خریده است یا جد پدریش. اما یک نکته مسلم بود؛ جد بزرگ او وقتی از عشق آباد بر می‌گردد در خانه‌اش سوراخ می‌دهد. ابول جارچی از صبح زود با دهل و نقاره در کوچه‌های ده راه می‌افتد و جار می‌زند. پسرش، پابره‌نه و با چشمهای تراخمی، دنبالش می‌دود. انبه مگسها دور سر کچلش هاله‌ای از صدا ساخته‌اند که به نظر می‌آید مثل هاله‌ی سرهای قدیسین ابدی باشد. خانه‌ی بزرگ جد بزرگ پر می‌شود. سیبل به سیبل. همه چهارزانو

آدرس شهر «ت»، خیابان انشاد، ... □ ۲۷۸

گوشه‌ای نشست و سرش را میان دستهایش گرفت؛ آن را مثل هندوانه نارس فشار می‌داد... مادرش بی‌سر و صدا گریه می‌کرد... شهرام تا چند روز با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، اما بعدها اغلب فراموش می‌کرد که حتی پاشنه کش زرد درازی هم در جیب دارد.

### ۲ - شانه

شهرام این شانه‌ی بزرگ دانه درشت آبی رنگ را که معمولاً زنهای تازه به دوران رسیده‌ی دهاتی به دست می‌گیرند در جیب بغلش می‌گذاشت (راست یا چپ؟). جیب بغلش باد می‌کرد و سرشانه از آن بیرون می‌زد و شهرام همیشه مواظب بود که دولا نشود یا کتتش را در نیاورد یا حرکت تندی نکند - شانه می‌افتد.

آن روز که با «او» قرار داشت بعد از ظهر بود. نیم ساعت زودتر به کافه رفت. پنکه‌ی سقفی، خسته و بی‌میل دور خود می‌چرخید، مثل رقاصه‌ی نیمه‌خوابی که هنوز مجبور است برای تنها مشتری مست آخر شب برقصد. کافه نیمه تاریک بود...

چه میل دارید؟ چه بگویم، حالا چه کنم، تجربه... تجربه... این همان چیزی است که لازم است و همان چیزی است که من ندارم. تجربه در دیدار، در قرار گذاشتن، و در ادامه‌ی دوستی...

بار اول بود که با یک «او» آشنا شده بود - در یک مهمانی غم‌انگیز و سوت و کور، و بر حسب تصادف کسی اشتباهاً «او» معرفی کرده بود - و اولین بار بود که طبق معمول قرار کافه‌ای گذاشته بودند.

اما بعد از این؟ کتابهای پلیسی کمکی نمی‌کردند. گارسون کافه گوشه‌ای چسرت می‌زد و صدلیها در سکوت و خلوت بعد از ظهر خستگی در می‌کردند. صدلی شهرام گاه صدا می‌کرد - صدایی زیر و کشیده - شبیه به اعتراض کسی که نمی‌داند چرا بر خلاف همکارانش باز هم باید بار را تحمل

نشسته‌اند و بفهمی نفهمی یکدیگر را محترمانه هل می‌دهند. معلوم نیست با این فضای کم، تکلیف کسی که باد در دلش بیچند چیست. بهرحال هر کس راه حل خودش را دارد. سیبل به سیبل. چای و شیرینی و میوه و قلیان. تازه وارد. همه با هم بلند می‌شوند، دولا و راست می‌شوند و می‌نشینند. یا الله! باز بلند می‌شوند. تازه وارد می‌گوید: یا الله می‌نشیند. صدای قلیان. خوب، می‌فرمودید! بله، هنوز سوار نشده بودیم که... الله اکبر! چه قیامتی، چه محشری! جد بزرگ رویش را به حاج صمد می‌کند و می‌گوید:

- حاجی، برایتان چیزی آورده‌ام.

حاجی پاشنه کش را می‌گیرد، اما تشکر نمی‌کند. پاشنه کش دست به دست می‌گردد. طلا است؟ نه، آب طلا است. ولی باور کنید بعینه که طلا است! بفرمایید حاجی، مبارک باشد!

حاجی صمد پاشنه کش را می‌گیرد، آن را کمی سبک سنگین می‌کند و بعد هل می‌دهد در جیب آرخالقش. همان وقت است یا کمی بعد یا جلوتر از آن که جد بزرگ تفنگش را نشانه می‌رود و جمعیت ناگهان به خود می‌آید؟ جد بزرگ روی مخده نیم خیز شده و دستش را گذاشته است روی متکای بزرگ قرمز رنگ و حاج صمد با چشمهای متعجب و بی حرکت روی قالی ولو شده است.

جد بزرگ آهسته تفنگش را می‌گذارد کنار دستش. آنها که نزدیک تر نشسته‌اند شنیده‌اند که می‌گوید: «خون حاج صمد زیاد هم قرمز نیست، همین را می‌خواستم بفهمم.»

ولی مادر، تکلیف پاشنه کش چه می‌شود؟ چطور دوباره به دست ما می‌افتد؟ خوب می‌گویند پسر حاج صمد آن را به یک درویش غریبه می‌فروشد، غریبه و دیوانه و درویش... آه! آه! آه!

شهرام کلافه شده بود. قلبش به تندی می‌زد. فریاد بلندی کشید و همه‌ی کتابهایش را (اول پلیسی‌ها را) به هم ریخت و روی آنها لگد زد و بعد

۲۷۸ □ خون آبی بر زمین نساک

کند و گاه در سکوت کامل فرو می‌رفت، سکوت کسی که بالاخره تسلیم می‌شود.

رحمان نیم خیز شده که به ساعت دیواری کافه نگاه کند. ناگهان شانه‌ی دراز دانه درشت آبی رنگ روی موزاییکها افتاد و غلتید و درنگ صدا کرد. گارسون از خواب پر رویایش پرید. با خشم به شهرام نگاه کرد... آخر کسی تازه دست به جیب برده بود که به او انعام بدهد!

باید آن را بردارم و در جیب بگذارم و به گارسون بگویم که آماده باشد. تا او نیامده است آن را بردارم. بگویم آماده باشد که هر وقت او آمد دیگر چرت نزنند. بعد شاید او را به سینما دعوت کنم و اگر او قبول نکند و اگر نخواهد که بیاید اتاقم را ببیند و اگر او پیرسد که در ماه چقدر حقوق دارم و اگر او خواهد که برویم برقصیم و اگر ناگهان او چشمهایش را در چشمهایم بدراند و بگوید برای چه با من قرار گذاشتی و اگر او خواهد که برایش توضیح بدهم که نسبت به او چه احساسی دارم و اگر او... او... عو... عو... عو... عو... عو... عو... عو... عو... عو... عو... عو...

### ۳- جعبه

جعبه یا قوطی. در جیب راست بغل (یا چپ؟).

(شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می‌کرد - روی تخته‌خوابش دراز می‌کشید - مدتی هیچ کار نمی‌کرد.)

می‌بینید که این عبارت را می‌توان به سه جزء تقسیم کرد و هر جزء را توضیح داد:

جعبه را باز می‌کرد... اما نه به همین سادگی و شاید هم به همین سادگی.

(اگر به خاطر بازکردن جعبه نبود شهرام که هیچ وقت صبح سحر بیدار نمی‌شد و از جا نمی‌جست و صورتش را هیچ وقت با آن دقت نمی‌شست و

آنوقت جعبه رامی گذاشت روی شکمش و بار دیگر ابلهانه به آن خیره می شد. توی آن رامرتب و منظم می کرد و درش را می بست. درق! بعد از آنها خواهش می کرد که بیایند تو، و بنشینند.

... بعضی روزها یکی یکی می آمدند. می رقصیدند، شکلک در می آوردند و بعد می رفتند. بعضی روزها دیگر نمی رفتند و بعضی روزها اصلاً نمی آمدند.

اگر نمی رفتند شهرام مجبور بود آن روز را نرود سر کار. نمی توانست. باید با آنها سر و کله بزند، کلنجار برود، به خودش بیچد و با هر کدام گلاویز شود. غروب، پیرزن همسایه در اتاق را می زد و برایش چای می آورد و در و پنجره ها را باز می کرد و شمعدانها را می گذاشت روی کمد و آب می آورد که او صورتش که عرق کرده بود و دهانش را که کف کرده بود بشوید. بعد شهرام تشکر می کرد و از خانه می رفت بیرون.

سبک شده بود. و چند خمیازه می کشید. هوای تازه و غبار آلود و پر دوده ی خیابان حالش را جا می آورد. وقتی خمیازه می کشید می دانست که دیگر آنها رفته اند و می تواند برود عرق بخورد. اگر نمی آمدند شهرام مجبور بود آن روز را نرود سر کار. نمی توانست. شاید به اتوبوس نرسیده اند.

شاید هنوز در صف وول می خورند. ولی، هنوز اول صبح است، تا بلند شوم اتاق را مرتب کنم و بعد بروم بیرون توی بقالی تلفن بزنم که امروز نمی توانم بیایم و یک شیر کوچک با کمی پنیر بگیرم و برگردم... شاید تا کسبی هم گیرشان نیامده است. شاید پیاده را افتاده اند.

مریض داریم. فرمودید مریض دارید؟ نه، نه، فردا دیگر لازم نیست صدایم بزنید. صدایم نزنید. تاریکی. تاریکی.

کلید برق کجاست؟ ولش! مدتی باید بگذرد تا چشم به تاریکی عادت کند. اگر کسی تا سحر چشمهایش باز باشد دیگر احتیاجی به چراغ ندارد، همه جا را خواهد دید. شمع ها. آنها هم تا ته سوخته اند. همه جا را خواهم دید. لبه ی تخت یا لبه ی صندلی چه فرق می کند؟ بالاخره باید جایی بنشینم و آنها را ببینم. آرام آرام، برای اینکه برنگردانم. در کدام جیب بود؟ جیب چپ؟ (صدای خفه و گنگی بلند شد). افتاد! با پا آن را کنار می زنم (آن را کشاند زیر تخت). بگذار دندانهایش بشکند. در کدام جیب بود، راست؟ (در دستش بود). همه جا را می بینم (صدای ناله ی منقطع و مضحک بیمار همسایه... صدای شیر آب). حالا لیوان پر شد. یکی یکی. خالی شد. دیگر بیندازمش دور (تاریکی).

با ما بودید؟ ما را صدا زدید؟ شما بودید؟ آقا، کاری داشتید؟ آقا، چیزی لازم داشتید؟ با ما بودید؟ شما بودید صدا می کردید؟ با ما بودید؟... شما، با ما، شما، با ما.

تاریکی. - مدتی هیچ کار نمی کرد - جزء آخر عبارت ما: حالا دیگر کامل شد. شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می کرد، روی تختخوابش دراز می کشید و مدتی هیچ کار نمی کرد. شهرام هیچوقت هیچ کاری نمی کرد.

سجاده ای را که دیگران برای نماز پهن می کنند با صفای یک زاهد بر روی گلهای قالی نمی گسترند و لب پنجره نمی رفت که یک دم چشمها را ببندد، از خود بی خود شود و نفس عمیقی بکشد و بر نمی گشت و کنار سجاده ی قدیمی که از مادرش به یادگار مانده بود زانو نمی زد و ابلهانه به جعبه ی کوچک بیقراره خیره نمی شد و بعد از آن شاخه ی سبز عود را نمی سوزاند و دو شمع گچی (عبیر آگین) را که در شمعدانهای بلند نقره (یادگار پدرش؟) بق زده و خودشان را کیف کرده بودند نمی افروخت و دستش را به آرامی و ملامت بر روی جعبه نمی لغزاند و با دست دیگر چشمهایش را که به سوز افتاده بود فشار نمی داد و منتظر آن صدا نمی ماند.

صدایی نامحسوس برخاست و در جعبه باز شد. شهرام آن را از کنار سجاده برداشت و از روی قالی بلند شد. روی تختخوابش دراز می کشید - شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می کرد و روی تختخوابش دراز می کشید.

انگار موسیقی ملایمی می خواست اتاق را پر کند. یک موسیقی تند و گنگ، شیرین و خاموش، پر طنین و بی صدا. از کجا می آمد، از سقف، از کنار در، از آن گوشه، توی آن سوراخ که شب پیش موشها در آن ضیافتی داشتند، یا از اتاق بغلی، از دهان بی دندان پیرمرد همسایه و یا از ریشه های جاروی رفتگری که سرفه می کرد و فحش می داد و اخ و تف به زمین می انداخت و می روفت، و می روفت می روفت. و یا از همه همی خفهی شهر و یا این غرش ناگهانی و سمج موتور خسته ی ماشین باری کهنه ای که هر نیمه شب آن را کنار خیابان می گذاشتند و راننده اش از بیابانها می آمد... ملایم، ملایم و همراه با قطره های اشکی در چشمهایش که هیچ وقت فرو نمی ریخت - گاهی شهرام فکر می کرد نکند چشمهایش مرضی دارد که نمی تواند گریه بسازد.

... برگردم... باید زود برگردم و در اتاق را باز بگذارم و به همسایه بگویم گوش به زنگ باشد و بناکنم لباسهایم را اتو بزنم. نکند دیگر نمی خواهند بیایند؟ نکند از من دلخور شده اند؟

شهرام در صندلی راحتی کهنه ی خود فرو رفته بود، پاهایش را دراز کرده بود، چانه اش را در دست داشت و با انگشتش روی لبه ی صندلی ضرب می گرفت و سرش را رو به بالا تکیه داده بود و اتاق را مرتب می کرد و به دوستش تلفن می زد و نان و پنیر می خورد و شیر را که مانده بود و بوی زهم می داد توی دستشویی می ریخت و لباسهایش را که می کرد که اتو بزند. نزدیک ظهر، شهرام لباسهایش را می پوشید. پاشنه کش و شانه و جعبه را در جیبهایش می گذاشت و می رفت بیرون. از اتاق خود، در خانه ی شماره ۵۵۵ می رفت بیرون.

شما مید؟ خدا نکرده، کسالتی، چیزی... امروز نرفته اید سر کار؟ سیگار اشنو تلای نداریم، ویژه بدهم؟ آقا، مواظب راه رفتنتان باشید! چرا تنه می زنید؟ ببخشید، متوجه نبودم، چهارشنبه روز خوشبختی آقا - از خط کشی عبور کنید - با دو تومان - آقا، آدامس بدهم؟ یک آدامس از من بخرید - چی می خورید، قربان؟ یک کباب سلطانی اضافه؟ ولی شما که قبلی ها را هم نخورده اید - بقیه ی پولتان - گذاشت رفت! پله پنج دقیقه دیگر شروع می شود - چه ساندویچی بدهم؟ آقا، ساندویچتان را نمی خواهید؟ آقای محترم، این قدر وول نخورید - فکر پشت سری ما هم باشید - می گذاشتید تمام می شد می رفتید بیرون - سلطانی؟ نه؟ خیلی خوب، مثل هر شب - دو تا پنج سیری؟ گوجه نه؟ - خیار شور - کجا قربان؟ حالتان خوب نیست؟ پول خرد نداشتید؟ می خواهید کمکتان کنم؟ زنگ را برایتان بزنم - بفرمایید - چند دفعه خواهش کردیم زودتر بیایید - آخر خدا را خوش نمی آید - سر و صدا نکنید -